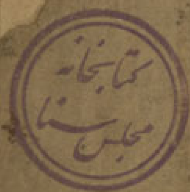
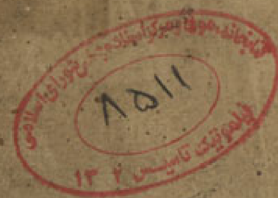
ل

دیوان واله

فارسی

واله داغستانی


کتابخانه
مجلس سنا


۸۵۱۱

بسم الله الرحمن الرحیم

منم که نیست مرا در جهان شبیه و مثال — مگر خدای غفور رحیم و حق متعال

منم منم که روم چون سبوی کعبه و دیر — صنم لطافتم آید حرم باستقبال

منم منم که گر از رخ نقاب بردارم — جهان و هرچه درو هست پر کنم ز جمال

منم که از دو جهان هیچ کنار بگزیدم — اگرچه هرچه بود در من است مالامال

منم که کشور وحدت بمن مسلم شد — منم که نیست بملک یگانگیم زوال

منم که عاشق خویشم بهر لباس که هست — چو خود جمیلم هستم از آن محب جمال

منم که گاه لبم گاه بوسه گاه سخن — منم که گاه خطم گاه زلف و گاه خال

منم منم که گهی عاشقم گهی معشوق — منم منم که برم دل ز خود بغمزه و دلال

منم منم که دو آئینه بهر دیدن خود — بکار تعبیه کردستم از جمال و جلال

منم منم که گهی نغمه‌ام گهی افغان — منم منم که فراقم گهی و گاه وصال

منم که هر نفسی جلوهٔ دگر دارم — منم که بدر شوم گه بچرخ و گاه هلال

منم منم که بهر لطف جامه پوشم — گهی تراب مکدر شوم گه آب زلال

منم که گشته‌ام از چشم خویشتن مستور — منم منم که کنم خویش را همی اضلال

منم منم که پیام آورم ز خود بر خود — منم منم که رسولم گهی و گاه بلال

منم منم که گهی باده‌ام گهی انگور — منم که گاه حرامم بخویش گاه حلال

منم که گاه نمایم جمال در تفصیل — گهی ز عشوه در آیم به پردهٔ اجمال

منم منم که گهی سائلم گهی مسئول — منم منم که جوابم گهی و گاه سؤال

منم منم که گه آسان شوم گهی دشوار — منم منم که گهی حل شوم گهی اشکال

منم منم که فقیرم گهی و گاه غنی — گهی بصدر نشینم گهی بصف نعال

منم منم که گهی بیشم و گهی اندک — منم منم که گهی مبتدی شوم گهی متعال

منم منم که گهی ماتمم گهی شادی — منم منم که سرورم گهی و گاه ملال

منم که متحرک شوم گهی ساکن — ببین که بوده در نظم به بحر استعجال

منم منم که بیک حال باشم و بودم — اگرچه هستم پیوسته مختلف احوال

منم که میروم از کاینات بر یکسو — اگرچه هست برون رفتنم ز خویش محال

منم که فارغم از سال و ماه و از شب و روز　　اگرچه من شب و روزم اگرچه من مه و سال
منم منم که گهی سایه ام گهی خورشید　　منم منم که گهی شخصم و گهی تمثال
منم منم که در آغوش مه خفتستم　　منم که شیر ز پستان من خورند اطفال
منم منم که یقینم گهی و گاه گمان　　منم منم که قیاسم گهی و گاه خیال
منم که رونق بازار من بستور است　　منم که بنده عبید خدای جل جلال

در صفت عرس آستان علی عمید

مهر رخش می برد از دل عشاق تاب　　ما نه کم از ذره ایم او نه کم از آفتاب
تا رخ او دیده ام رنگ ببارم بطی　　هر که به چند بهر آید اشکش از دیده آب
مرغ دل آتشین غوطه در اشکم بخورد　　بوالعجبی بین که کرد خانه سمند در آب
آهوی بهر افکنم آموی ماند گفت　　برد و صد آن عنود از دل و جان صبر و تاب
در چمن عارضش رسته بهر سو ببین　　سنبل عنبرفشان لاله مشکین نقاب
نیست عجب گر رخش ار برد مهر من　　زانکه در اقلیم زحل ... فت باب
بسملم از دیر خو است نرگس مخمور یار　　می کشد از خون دل در و شب اکنون آب
شاهد حسنش به من کی بی ترزین خویش　　میکند از خون ما دست بلورین خضاب
بسکه ستاره شمرد دیده ز هجران یار　　نیست عجب گر کند اختر وصل اجتناب

من نه کنون کرده ام تیشه فرهاد تیز　　روز ازل برده ام از غم او جوی آب
یاد زمانی که بود با تو مرا گفتگو　　گو من و گو آن سوال گو تو و گو آن جواب
دوزخ هجرم گداخت جنت وصلم کجاست　　رخ بنما و مکن فارغم ازین عذاب
بنده مخوبیت شوم عاشق خود را مسوز　　آتش خشم از دو رخ از پی هیجان متاب
کفر سر زلف تو رونق اسلام برد　　باده لعلت بساند خانه تقوی خراب
دیده دلم سر بسر مملکت حسن و آن　　از همه دلبران کرد ترا انتخاب
آهوی چشم سیمین من آهوی زرین بیار　　چشم خرو سم بده در دل پر غراب
تازه بهار تی من چون سیاوش کو　　تا نفتاده بجام خنجر افراسیاب
چند سبو بشکنم از تو من ای باده نوش　　نیست سوال مرا از لب لعلت جواب
جام چو دادی بغیر آتش رشکم بسوخت　　از دل من ساختی بهر رقیبان کباب
گشته نازت شدم رنجه مکن دست خویش　　از پی قتلم مکش تیغ بصد اضطراب
زآتش غم جان من بس سوزان مرا　　یکدل و چندین الم یکتن و چندین عذاب
تو نشه خشم بده راه دراز است پیش　　در دم مردن مکن چهره ز من در نقاب
گرم مبین سوی غیر این همه جانم مسوز　　شعله داغم گداخت زآتش رشکم متاب
زلف بطرف رخت سخت بتاب آمده است　　بر سر آتش بلی موی خورد پیچ و تاب

چشم سیاهت چه شد میل خود آتشین / گرد ز خون دلم پنجه مژگان خضاب
نافه خجالت کشد خون دل مشک چین / لعل تو آتش زند در دل لعل مذاب
چشم سیه گر دهد دست غمزه غارتگرت / فوج بلا تاراج دلها ز تو دارد شتاب
جامه ز غفلت کند چاک کلاه زمین / بر فتد از عارضت گر سحرگه نقاب
جز رخ و زلفت که دید صبح بپهلوی شام / جز لبت در کجاست نار هم آغوش آب
طبع گهرزای من مطلع دیگر بزاد / منقبت کلکم و ارسفت چو در خوشاب
یک نفس ار بر فتد از مه رویش نقاب / رقص کند ذره سان تا بابد آفتاب
صحبت من با نگار صحبت موم است و نار / من همه عجز و نیاز او همه خشم و عتاب
راه بسر کی شود تا نکنی سر قدم / شمع روش ار عاشقی و بطریق صواب
دل بهوس می‌رود گوش ز زاهد مگیر / ورنه گذشتست چو خضر در رسن در طناب
درس محبت بخوان دفتر کین را بشو / غیر جدل حاصلی نیست ز علم کتاب
دل بجوانی بنه باده دیرینه نوش / تا که شکست دهد رونق عهد شباب
جام بسنگ ار زنم خاصه بفصل بهار / چشم بپیش افکنم ور زجر از دین ثواب
بخشدم از بند غم باده گلگون نجات / گرد دلم آرزوی نیست بر این انقلاب
چشم به پیش افکند زمره چنگی بچرخ / مطرب اگر در دهد ناله گوش رباب

گفت من ار بند خاک دل بفلک بر نبند / زانکه ز بند عهد خویش هیچ نیابد حجاب
تخته مینا سپند کرده مرا تخته بند / کشته غزال حرم صید کرده کلاب
گرگ فسونگر چنین و بهی آوردیش / ورنه چو من یوسفی هند ندیدی بخواب
ظلم صریح است این میل کشش لعبه را / با همه کج نغمگی زاغ بگیرد غراب
آتش و سیماب داد آن من و چرخ را / افکند اندر فلک ناله من اضطراب
کیست فلک تا کند جور بمن زانکه هست / خواجه پرزور من شیر خدا بوتراب
چرخ کند روبهی با من هر چه ترا / رات بروای صبا تا بجناب مستطاب
سر بنه انجا بعجز با ادب خدمت کن / حال دلم عرضه ده پیش خود کامیاب
حیدر خیبرکشا نفس رسول خدا / خواجه سر دو سرا قاضی روز حساب
باب شبیر و شبر یار خیر البشر / میر قضا و قدر خسرو گردون جناب
تخت نشینان خاک راه نشینش همه / راهروان ازل جمله او را در رکاب
شیر خدای احد ضیغم دشت نبرد / روبه زردش بود در دل جوق کلاب
روز عطا چون بدش ز استغنا آمدن / کاسه بگیرد درش چرخ دمه و آفتاب
قطره قهرش بخیبر چو نکه درآید بموج / خرمن عصیان زند برق بخت تو آب
ساغر می در نظر جلوه کند سر گشت / چون شود از خون خصم پنجه قهرش خضاب

زاغی قربان او چرخ مقوس نجم — گردم گردون و آن از درکشش تاب
راهزن شب‌نشین سحر بردار و پاسبان — یارب شب زنده‌دار گشته از و سحاب
کرد ذکر روی تو بهی خصم شستر دل تباه — شیر شرزه را کجا باک بود از کلاب
ساقی کوثر تویی هادی دین مبین — بیر و اعدای تو خورده فریب سراب
پیش دل منفعل تا بابد بحر و کان — وز کف تو شرمسار تا بقیامت سحاب
شاهد حق بسته در برخ نامحرمان — نیست بغیر از تو کس محرم ام الکتاب
بنده کلک خودم زانکه شها کرده است — در همه عالم همین وصف ترا انتخاب
خامه هاروت وش روزه مریم بداشت — معجز مدح تو اش کرد مسیحا خطاب
کی قلم مانوی کرد چنین آنگار — این همه طرح بدیع و این همه نقش عجاب
دل بر خم میدود از ستم روزگار — زین تتق نیلگون چند کشم پیچ و تاب
تنگ گرفته است بمن گردش دوران شها — جز سر کوی تو ام نیست مفر و مآب
چشمه تدبیر من خشک شد از تاب غم — خانه تن ز الم شد بسر جان خراب
فتنه جهان را گرفت وای بحال من — گر زامان بخشدم لطف تو در این نهاب
واله مسکین بود کلک خیالت شها — از سگ درگاه خویش رو منما بعتاب
کلک سبک سرکنون پای بدامن کشد — بی ادبی باب نیست این همه در این جناب

هست عیان روز و شب حال دل گمرهان — پیش ضمیرش همه همچو مه و آفتاب

پیش رخسارت ندارد ماه تاب — آفتابی آفتابی آفتاب
شاه هستی همچو ابروی تو نیست — دیده‌ام مجموعهای انتخاب
ابروت پیوسته دارد جام می — نرگست همواره دارد میل خواب
ای رخ رنگین طره‌ات بر پای دل — بسته دست عشق صد بند و طناب
در دل عشاق خود تابی نماند — چند باشد زلف تو با ما بتاب
یارب این خط است یا ریحان تر — عنبر سارا است این یا مشک ناب
می‌دهی دشنام بدل از روی لطف — پنجه‌ات ترسم شود از خون خضاب
همچو نرگس چشم من بر روی توست — این بپیداریست یارب یا بخواب
ماه من از مصحف رویت بگو — کایه رحمت بخوانم یا عذاب
طرفه بی‌مهری تو با ما از چه رو — سخت بی‌لطفی تو با ما از چه باب
چند با ما میکنی ای سنگدل — گاه لطف و گاه خشم و گه عتاب
گاه موم و پنبه گه سنگی و روی — گاه باد و آتشی گه خاک و آب
گاه در قهری بیا و گه بمهر — گاه در لطفی بیا که در عتاب

در آستان ملایک پاسبان عرض کنند

آسمان خویش را کن و زمین
عالم از تو در حباب بو تراب

آن شهنشاهی که از خاک درش
شد منور چشم ماه و آفتاب

شهسوار تاجدار لافتی
شهریار کامکار کامیاب

وصف او همسایهٔ شمس الضحی
مدح او همشیرهٔ ام الکتاب

امر او نص است چون حکم خدا
حکم او فرض است چون امر صواب

شد ز امرش منجمد در کوه سنگ
شد ز فرمانش روان در بحر آب

ریزد از کلکم همی در ثمین
در مدیحت ای شه گردون جناب

هست زاعجاز مدیحت رتبه‌ای
بار کی می آورد در خوشاب

ای خجل از علم و حلمت بحر و کوه
منفعل پیشش کفت کان و سحاب

ور دعای تو اندر روز حشر
نیست جز پایستنی گشت تراب

گر به گوی بخت شاها به چنگ
می برآرد دیدهٔ افراسیاب

از پی دفع عدو در روز کین
گر کمان گیرد شه گردون جناب

نسر طایر طعمه گردد زاغ را
چون گشاید رسته از پای عقاب

گشت گیتی سر بسر ظلمات کفر
سر برآر از خاک همچون آفتاب

زلف کفر از شانهٔ دین شانه کن
برفکن از چهرهٔ وحدت نقاب

دامن

دامن افلاک را با آب تیغ
شست و شوئی ده ز لوث انقلاب

ای خوشا آن عهد خرم کاندر آن
نرگس دیده بگشایی ز خواب

گلشن ایجاد را از خار و خس
پاک سازی چون جنت مستطاب

خرم آن دوران که بار وی چو ما
در میان جمع آیی بی حجاب

آیت انی انا الله بر زبان
با همه ذرات باشی در خطاب

کاش در آن عهد بودم تا کمر
دیدمی آن روی همچون آفتاب

و آنچه گفتم ذره خود بی اختیار
مهر را پیوسته باشد در رکاب

گرچه دانم نیست جرمم را شمار
نیست غم چون هست لطفت بی‌حساب

گر بخوانی بنده پیر خودم
رشک خواهد برد بر شیم شباب

واله و مسکین سگ درگاه تست
رخ نمی تابد از این عالی جناب

غیر درگاه تواش نبود مفر
جز سر کوی تواش نبود مآب

از خدا پیوسته خواهد در دعا
با دل پرخون و با چشم پرآب

چون فتد در عرصهٔ محشر ز پا
دستگیرش باشی اندر آن مهاب

چون توئی دعوات عالم را مجیب
کن بلطف خود دعایش مستجاب

در جناب حضرت عرض کنند

دل برد جادوی فسونگر او / جان دهد لعل روح پرور او
گه ندیدم از کسی که بود / نرگسستان خجل ز عبهر او
بنده خویش کرده است دل و جان / سرو آزاد را صنوبر او
مجمر رخ نیز تا افروخت / دل من شد سپند مجمر او
آذر آسا شود درش چو زمی / مرغ جانم شود سمندر او
صف مژگانش چند آنکه بجواب / خار ریزد قضا به بستر او
رنگ روی چو آفتاب کشد / هر که مه را کشد برابر او
آدمی زاید آدمی زین فنک / مهر زاییده است مادر او
دیده‌ام سر بسر قلم و حسن / فتنه خیزست خاک کشور او
ای صبا از مغان بیار کمن / بوی از طره معنبر او
زلف اگر [illegible] که یار است / کی خلاصم بود ز چنبر او
هیچ رحمت بجان ما نارد / دل بی رحم سخت کافر او
هیچ غیر از جفا نمیداند / چکنم با دل ستمگر او
دلبر جور پیشه ام واله / سخت ماندم بچرخ و اختر او

چون چنین است داد از دیرم / در قیامت ببرد داور او
مظهر ذات حق علی ولی / که بود هر دو کون مظهر او
همه بین گرت بود غم خویش / همه او دان گرت بود سر او
مطلعی دیگر از دلم سر زد / که بود آفتاب همسر او
بگذشت از سپهر افسر او / هر که گردید خاک بر در او
هر که از بطن دوستیش نزاد / خاک خجلت بفرق مادر او
بر سر او گرم به تیغ زنند / هم بجانش که باشدم سر او
شهریاری که گشته‌اند از جان / پادشاهان غلام قنبر او
ننگش آید ز شاهی عالم / هر که گردیده است چاکر او
پادشاهان گدای وی گردند / هر فقیری که شد توانگر او
در [illegible] عرش کند جبریل / آنکه نوشد شراب کوثر او
آید او را بپایه عرش برین / هر که آید بپایه در او
بتو گویم که عرش چیست بود / پایه اولین منبر او
مهر کز اوست عالمی روشن / نور گیرد ز رای انور او
شیر زاییده شیر میزاید / دختر شیر بود مادر او

شیر او را مدان چو این شیران / بود شیر خدا غضنفر او
واله از کمترین سگان وی است / لیک ماندست دور از در او
روز و شب خواهد از خدا بدعا / که شود خاک بر درش سر او
آرزوی خوشیست گو دارد / ای خوش آنکه شود میسر او

برتر از عرش اگر مکان باشد / آستان خدایگان باشد
آنکه در قدر و جاه افزون است / زانچه در وهم و در گمان باشد
بندهٔ شاه اولیا قنبر / که سپهرش ز چاکران باشد
پر و بال ملک بحضرت او / خس و خاشاک آستان باشد
باد خاشاک از رهش چیند / رسم فراش آنچنان باشد
ابر بربست مشک چرخ بدوش / تا که سقای آستان باشد
خانه‌زادت گر زنی بود چه عجب / سگ شیر نیستان باشد
هر که بر درگهت پناه آرد / ایمن از شیر در امان باشد
چون تو در صلب بو البشر باشی / سجده بر وی روا از آن باشد
ای کریمی که گاه بخشش تو / لرزه در جان بحر و کان باشد

نه همین

نه همین بحر و کان که کونین را / تب لرزه اندر استخوان باشد
عدل تو چرخ را امان کرده / حفظ تو دهر را ضمان باشد
هر حدیثی که سر زند ز لبت / زندگی بخش جاودان باشد
گر قضا نیست حکم تو ز چه رو / آنچه گویی چنین چنان باشد
کمترین چاکرت بود سنجر / گرچه او پادشه نشان باشد
ای غلامی که کمترین بنده‌ات / کارفرمای انس و جان باشد
ای غلامی که بندگی درت / بملک فخر جاودان باشد
ای غلامی که جبرئیل امین / بجنابت مدیح خوان باشد
ای غلامی که شهریاران را / حضرتت مهبط امان باشد
ای که شد بهای ملکوت / گر همه دهر بحر و کان باشد
گر بطفل مرتبه بود درخت / هیچ دانی چرا چنان باشد
شاه هر شب که گشت پرده‌نشین / روز روشن در آن نهان باشد
خواجه تاش توام ولیک شها / سبقت زمان باشد
نه فلک گوی عرصه‌ات باید / چون بدست تو صولجان باشد
چون بپای سواره در صف کین / آسمانتی بر آسمان باشد

چند از این شبهت که در تک و پو — به و مهر هم عنان باشد

گر بیادش همی کنم تشبیه — این سبک بر دلم گران باشد

ور بآبش همی زنم تمثیل — آب کی آتشین عنان باشد

ور بسنجم باتشش ترسم — به نی خامه ام زبان باشد

ور هوا خوانمش عجب دارم — در لطافت هوا چو آن باشد

هر غباری که از سمش خیزد — سرمه چشم اختران باشد

مدح تو سخت مشکلست شها — نه چو تعریف این و آن باشد

پس همان به که در مقام دعا — بعد ازین خامه ام زبان باشد

قسمت دوستان تو در حشر — جنت و عیش جاودان باشد

دشمنان ترا همیشه جحیم — مسکن و منزل و مکان باشد

ای حسن تو آن آفرینش — آشوب جهان آفرینش

عشق تو و جیب طاقت من — مهتاب و کتان آفرینش

دنباله رو غزال چشمت — آهو گمان آفرینش

کنعانی شوق نکهت تو — یوسف صفتان آفرینش

خاری کش بوستان عشقت — گل پیرهنان آفرینش

آشفته زلف عنبرینت — آسوده دلان آفرینش

چون لاله بداغ دلکش شاد — خونین جگران آفرینش

آتش زده برق جلوه تو — در خرمن جان آفرینش

جز ناوک غمزه ات نباشد — تیری بکمان آفرینش

از زلف تو پیچ و تاب افتاد — در موی میان آفرینش

در مشرق حسن ماه رویت — خورشید جهان آفرینش

بی داغ تو غنچه ندیدم — در لاله ستان آفرینش

ای غمزه تو خدنگ ایجاد — ابروت کمان آفرینش

سرمست می محبت تو — پیمانه کشان آفرینش

جز داغ تو خوش نکرد دل هیچ — از جنس دوکان آفرینش

ای نور بر باغ دوستداری — ای نعمت خوان آفرینش

ای حلقه زلف کافر تو — زنار میان آفرینش

پیکان خدنگ غمزه تو — نیش رگ جان آفرینش

چون سرمه کشند گرد راهت — در دیده بتان آفرینش

از لعل تو رنگ وام گیرند / یاقوت لبان آفرینش
با یاد لبت شکر فروشند / شیرین سخنان آفرینش
سازند حکایت از زبانت / طوطی شکنان آفرینش
هر جا تو کنی حدیث گردد / خاموش زبان آفرینش
افتاده سرو سرفرازت / شمشاد قدان آفرینش
شد قامت الف خمیده / ای سرو روان آفرینش
بگذر تو که نوبهار رویی / بر خار خزان آفرینش
ورنه با مام عصر نالد / آن مع ادستان آفرینش
شاهنشه کشور ولایت / سلطان جهان آفرینش
آن تخت نشین ملک معنی / آن باج ستان آفرینش
خورشید سپهر ملت و دین / آن قطب جهان آفرینش
آن مصحف ناطق ولایت / آن آیت نشان آفرینش
مقصود دل نیازمندان / محمود جهان آفرینش
قدسی گهر است و کعبه مولد / آن مخزن کان آفرینش
وان سرمهٔ چشم شاهد دهر / آن نصف جهان آفرینش

خاکش

خاکش همه فیض سرمه بخشد / در چشم بتان آفرینش
ای روشنی دو چشم عالم / وی نطق لسان آفرینش
چون گوهر تو دگر نه بندد / در بحر گمان آفرینش
پرورده جویبار فضلت / عالی گهران آفرینش
بیمار دم حیات بخشت / عیسی نفسان آفرینش
در جیب فطانت فلاطون / از بی خردان آفرینش
خرم بوجود تست کونین / زنده بتو جان آفرینش
جز مدح تو روز و شب نیاید / حرفی بزبان آفرینش
چون کلک تو کس خبر نداده است / از راز نهان آفرینش
آن فارس معنی که داری / در دست عنان آفرینش
پروانه شمع خانهٔ تو / آتش نفسان آفرینش
یکسان بضمیر روشن تو / پنهان و عیان آفرینش
از خاک در تو سرمه سازند / صاحب نظران آفرینش
دست تو ببزم رشک خورشید / در رزم سنان آفرینش
زد همت پی سوال بخت / مهری بدهان آفرینش

شکر کرم تو بر نیاید
از دست و زبان آفرینش

گلگونه حاسد تو باشد
رنگ یرقان آفرینش

ای خشم تو برق خرمن دهر
لطف تو ضمان آفرینش

نشنیده کسی بدور عدلت
فریاد و فغان آفرینش

ای منزل عرش آستانت
بیرون ز مکان آفرینش

فخر است گدای حضرت را
بر جمله شهان آفرینش

تا هست جهان همیشه بادا
دور از تو زیان آفرینش

کلکم نتراشد مدحت تو
ز اندیشه گمان آفرینش

ای خاک در تو کحل مردم
ای مردم چشم و چشم مردم

بی لعل تو خون بجام مستان
بی نوش تو تلخ عیش مردم

نازک بدنی و نازنین بر
شیرین سخنی و خوش تکلم

مخصوص بلعل تست امروز
بر کشور دلبری تحکم

تا سلسله بهم فکندی
سر رشته عقل کرده ام گم

جان خاک ره نسیم لطفی
کز کوی تو میکند تنسم

گر خاک

گر خاک شود تنم ز حسرت
یکره نکنی بمن ترحم

شکر بمذاق حنظل آید
چون لعل تو سر کند تبسم

وحشی نگهت دل از کفم برد
گو رام نمی شود ز مردم

منعم بهر رخت چو گستاخ
زلفت زده ام به پیش گردم

ای شوخ ستیزه کار بس کن
با دلشدگان خود تحکم

تا دید شکوه دلبری است
از کشتن عاشقان تندم

بی رحم تری ازانکه آری
بر خسته خویشتن ترحم

عالم بجنبی تو که قدرش
ناید بقیاس تو توهم

باشند مه و مهر از شب و روز
بر درگه او رخ تعظیم

بر نه فلکش بود تصرف
بر نه حبشش رسد تحکم

هم یافته بر زمین تأخر
هم جسته با آسمان تقدم

نور دو جهان علی اعلی
فرمان ده آفتاب و انجم

آنی تو که گفته است نازل
در شان تو آیت تکرم

ای طاعت درگهت که جوید
بر عرش برین همی تعظم

هم گشته بجن و انس واجب
هم یافته بر ملک تحتم

دستی که نه آب طاعتش شست / با خاک فنا کند تیمم
گردد دل شیر آب از بیم / بیند چو ز تیغ تو تضرم
آن روز فلک ز خاک برخاست / کز لعل تو سر زد آیت قم
تعلیم کرم تویی که جبریل / آید بدرم پی تعلم
گر ساز مخالفت کنم راست / بر نغمه کج ز نظم ترنم
در مدحت تو چو نخل طورم / از خویش نمیکنم تکلم
طوفان تعجب فکنده است / در قلزم فکرتم تلاطم

پیش من یکشب نشد آن یار سیمین پیکر سفید / زان سبب چشمم بود از گریه چون اخگر سفید
کرد کوته رنج زهدم عمر گیسویش دراز / دین بغارت برد از من روی آن کافر سفید
لعل خوبان گر نه چون از لعل او گیرند وام / بی می لعلش بود از انزوا لب ساغر سفید
حاجت خنجر ندارد چشمش اندر قتل من / پیش مژگان سیاهش کی شود خنجر سفید
نیست عیب لعل جانان گر به سرخی کم زند / زانکه از اقسام شکر هست نیکوتر سفید
میکند دلخواه‌تر آن زلف را گرد غبار / قدر مشک افزاید آری هر که شود عنبر سفید
کی تواند گشت پیش عارض او لاله سرخ / کی شود پیش لب شیرین او شکر سفید

کم نسازد

کم نسازد تیرگی گرد عبیر از زلف یار / کی شود مار سیه از افسون افسونگر سفید
زاده رز داد با زنگیم از کف داده را / همت مردانه دارد روی این دختر سفید
بنده شاه ولایت هر که والا شد چو من / روی او چون ماه باشد در صف محشر سفید
آنکه میگیرد باجرش در بدخشان لعل سرخ / آنکه می بندد ز لطفش در عدن گوهر سفید
از صفا بشکوه چون پنجه برد دست از آستین / از نهیبش میشود در رنگ می احمر سفید
کی تواند زد به تیغ ذوالفقارش برق دم / کی تواند شد به پیش آلتش صرصر سفید
شهریارا تیغت آمد سد یاجوج فتن / سرخ رویی من گرش و شد روی اسکندر سفید
گر نه از رایت کشد این رنگ زردی مهر صبح / چون به رویت برون آید خور از خاور سفید
ذره خصم ترا طاعت نباشد سودمند / چهره زنگی نمیگردد ز روشنگر سفید
نطفه ناپاک در حبت حرام آمد ترا / مادری کو دوست ناید روی آن مادر سفید
زاغ شب را تا بود نیکو نه بال و پر سیاه / تا همای وزر باشد چنین شهپر سفید
رنگ اعدایت سیه چون بال آن بادا تمام / روی احبابت چو پر این بود دیگر سفید

از جادوی مخمور تو شرمنده نرگس در چمن / پیش قد دلجوی تو محجوب سرو و نارون
حسن نجوم ای شنگ فلک دل برده از انس و ملک / کس را نبوده این نمک در گردش چرخ کهن

بردار از رخ پرده را جان بخش جسم مرده را خون کن دل افسرده را آتش بزن در ما و من

افسرده ای ایام را بنما رخ گلفام را وین جامهٔ احرام را کن در تن آذر کفن

چشم تو از افسونگری دل برده از جن و پری از جهر گویم بهتری شلت ندانم در زمن

گلچهره غنچه دهن شکرلبی شیرین سخن نسرین بری سیمین بدن خد لاله قد نارون

افکنده در دام تو دخیل پیری فنون آورده در بند خود حق ملک ابی سخن

از حکم آیات لبت سر برزند جبرئیل وز چین زلفین تو گردن نتابد اهرمن

باغی ولی پیراسته سروی ولی نو خواسته بزمی ولی آراسته شمعی ولی زرین لگن

یارب تو حوری یا بشر یارب تو مهری یا قمر یارب تو شمعی یا سحر یا یوسف گل پیرهن

تا چند ای دشمن منم در دست آن و این بس کن نگارا بعد از این زن چشم از دو

گردیده از سحر لبت منسوخ اعجاز مسیح در دهر نبود بعد از این کس را غم گور و کفن

با خوی آتشناک تو با طرهٔ بیباک تو آذر ندارد همسری سنبل نیارد دم زدن

سیمین بری سنگدل پرچمی پیمان گسل تا چند ظالم متصل خنجر بجویم آختن

در جلوه گاه ناوک گیرد سبک عنان دل در عیدگاه غمزه ات گردد گران بر ما بتن

از طرف رخ آویخته ای طرهٔ عنبر فشان بر گرد سر پیچیده دستاری ز مشک ختن

از خشم مستت گر نگه افتد بسوی صومعه زاهد نهد در رهن می تسبیح و دلق مکر و فن

ماهست

ماهست زمی افروخته جانها ز مهرت سوخته قدت بسرو آموخته رخسار آیین چمن

هم لعل نوشینت گشا هم زلف مشکین برفشان هم قدر گو مرخوار کن هم قیمت عنبر شکن

من والهٔ روی توام آشفتهٔ موی توام گمگشتهٔ کوی توام برگردنم افکن رسن

عمریست کز غم خسته ام بر مهر تو دل بسته ام از فکر عالم رسته ام گلشن ندانم از چمن

این عاشق دلخسته را تا کی بسوزی در جفا پروا نداری از خدا رحمت نمی آید بمن

بگذر بتا زین دشمنی اهرمنک نبود آدمی آتش مزن بر عالمی معشوق باید آبزن

تا تیغ هجر آمیختی خالم بخون آمیختی زهرم بساغر ریختی داد از تو ای پیمان شکن

بر درگه شاهی برم کز مین عدلش باز را افتد بسر دیده کان کبک بیند از سوی زغن

سلطان گردون مرتبت دارا فریدون منزلت جمشید تو شین معدلت اسکندر صاحبقران

گر دولت از اسمای سمین نقش نگین دستش بود در آستین دست خدای ذوالمنن

چون برق تیغش بر دمد در جان خصم آتش فتد از تیغ او آموخته پنداری آذر سوختن

تا سر آفاق را در عهد او گر بسپری جز حاسد شوم اخترش یک کس نبینی ممتحن

در روز شیلانش قدر شو زو حل آرد بجای ساز و قضا در مطبخش هر شب پرویزن آرد

تا گوش گردون وا بود تا مشن بلند آوازه بود زیبای گاه و جا بود تا سال و ماه است و قرن

نه پیر چرخ را ما دهم و اله نه پیر عصر را کازان درخور باشد این و این زیاد است از دهن

دام سخن گسترده‌ام صید معانی کرده‌ام   شاهی و میری جهان مطلب ندارم زین سخن

مداح کاوس و جم نیم محتاج سیم و زر نیم   دست از پی تسلیم کس بهر نخواهم گو بخن

خاقان دغستان نیم خاقان نظم و نثرم   خوانی اگر خاقانیم ننگ آیدم از این سخن

تخت معنی پرورده‌ام اکلیل شاهی داده‌ام   ایران شناسندم همه و پرسیم از اهل وطن

در مدح باید کردنم مدح و صاحب راکنم   کز امرشان گردد همی مهر و چرخ دوران

در نام شان پیچی همی زین شیفته مردرسے   شیخ محمد سیرت و جعفر بیک حیدر سخن

این یک صفا گلستان وان یک وفا را بوستان   رخ شان بهار دوستان لبشان دوای ممتحن

خلوتشان در انجمن معراجشان در خویشتن   اغراق نبود این سخن باور کن ای خصم تمین

جولانشان در لامکان وازشان آسمان   وارسته‌اند ز تشویش جان آسوده از رنج بدن

خورشید با عز و شان سایه چین خاکشان   شاید غبار راهشان در دیده‌اش سازد وطن

گردون دو چون هندوان در راهشان وادمدان   ای من محب هر دو آن هم در نهان هم در علن

ای برخ غیرت مه و خورشید   پیش رویت کم از سها ناهید

هر که او نشنید ز گفت جامی   گشت چون خضر زنده جاوید

کرد تصدیق معجزه عیسی   از لبت هر که نکته بشنید

تا تو بر داشتی نقاب از رخ   رنگ از روی آفتاب پرید

مهر را کی که ذره بر گیرد   هر که آن روی آفتاب ندید

طره‌ات جان فزا تر از شب وصل   ابرویت دلرباتر از مه عید

غمزه نازی چو قد رعنایت   تا جهانست در چمن نخمید

جاه نام تو بر زبان میراند   لب شیرین نیش بهم چسپید

غیر میکرد وصف خنجر تو   دل چو بسمل بخون ز رشک طپید

گشت رضوان ز نکهتش مدهوش   چون گل واقعت از دلم بدمید

همچو موکشته‌ام ضعیف و نزار   بسکه جسم ز دوریت کاهید

هیچ از دوستان نمی پرسی   چند بتوان ز دشمنان ترسید

هم خود انصاف ده که این مسکین   تا کی این جور میتواند دید

گر تو هم از دیگران باشی   با دم من ز غم نجو و بچید

دانم اینجا که یاد داد تو   آنکه ماراست قبله امید

شیخ عالم سے سرور دین   آنکه باشد بر روزگار فرید

آنکه علم ازل مدسے و است   در حقیقت نه از ره تقلید

آنکه روح معلم اول   بوجود مبارکش نازید

آنکه صد بو علیش بنده بزد | بندهٔ او چه بل عبید عبید
آنکه بنزید بدانش خداوندی | بفریدون و خسرو و جمشید
آنکه باشد ز جور و غلمانش | چاکر و خادم و غلام و عبید
آنکه حاتم ز ننگ بذل کفش | دست بر دست خویشتن مالید
آنکه کسری ز صیت معدلتش | خاک خجلت بفرق خود پاشید
آنکه رستم ز بیم خنجر او | رفت و در دخمهٔ عدم بخزید
میکنم تازه مطلعی معروض | بشنو آنرا که از دلم جوشید
ای سپهر کمال را خورشید | فلک فضل و علم را ناهید
ای تو جان و دل تن وحدت | وی تو نور حدیقهٔ توحید
چشم عالم ندید شبه ترا | گوش گردون نظیر تو نشنید
به غبار در تو دیدهٔ مهر | هر سحر عهد میکند تجدید
قامت آسمان ز روز ازل | در زمین بوس جاه تو بخمید
تا بنو فرش جاه گستردی | چرخ کهنه بساط خود برچید
هر که آورد رو بدرگه تو | هر که بر حضرتت جبین سائید
ماه گردید و بر فلک بر شد | گشت خورشید و سر بچرخ کشید

چا

چاکر چاکران تو خسرو | بندهٔ بندگان تو جمشید
گفت یک حاسدت که والزا | حرفها گفت دوش در توحید
هرچه میگفت جمله بود غلط | وز سخنهاش دل همی لرزید
خلق و اندر گمان که بنده قبت | مگر این حرفها ز تو شنید
خاطر عاطرت بگفتهٔ خصم | هیچ جای مخلصت رنجید
آنکه این حرفها بمن بربست | هرکس و کون ها درش خندید
سر توحید خود عیان باشد | که بگنجد بظرف گفت و شنید
ور مثالی بگفته ام من از آن | بود حق لیک و غلط فهمید
بخدای یگانهٔ بیچون | برسول حق و کلام مجید
بعلی و بفاطمه بحسن | بامام بحق حسین شهید
برخ روشن و بزلف سیاه | بشب تیره و بروز سپید
بسیه نرگس بتی که بناز | سوزن غمزه در دلم آجید
که مرا جرم نیست گر سهو | ور ز بود دهم بیادم بخشید
بحبی من بگفته ام هرگز | کاین سخنها من ز شیخ رسید
راست گویم که گوش من هرگز | حرف توحید ز لبت نشنید

گله کردی ز من بر یاری — خار غم بر دلم ازان بخلید
چونکه بگذشت چند روزی ازان — از تو ام نامهٔ رسانده برید
بتکلف نگاشته دو سطر — دیدم آنرا و دیده خون بارید
بهر اغیار نامها آمد — همه با شرح و بسط و لطف و نوید
بهر این خار خسته مهجور — غیر ازان رقعهٔ دگر نرسید
لطف خاصیت بود با من زار — چون که آن عام و بسته گردید
ز آتش رشک سوخت جان مرا — شعلهٔ آه من بچرخ رسید
جور مخصوص و رحمت عام — نزد آنکس که درد عشق کشید
خواستم اینکه چشم ازان پوشم — غیرت عشق گوش من مالید
در جوابت نوشته شد گله — که ز مژگان خامه خون بچکید
نادم و تایبم کنون ازان — بخدائی که حامدست و حمید
گر بسوزی مرا سزاوارم — ور ببخشی هم از تو نیست بعید

نگار حسن ای جمله خوبان غلامت — مه و مهر و ناهید در اهتمامت
غلام تراشه نخوانم که دانم — کند ننگ از شهریاری غلامت

مهی زهرهٔ آفتابی ندانم — کز اینها نگارا بگویم کدامت
ز تو وام گیرند خوبان نکوئی — چو یوسف بسی هست در زیر دامت
ببیدای حسن آن سواری که باشد — ز گیسو کمندست و از ابرو حسامت
گداز د چو ماه نو از رشک در دم — اگر مهر بیند رخ چون کمامت
شود لاله داغ از رخ آتشینت — خورد غنچه خون از لب لعل فامت
شکفته نگردد دل غنچه هرگز — صبا گر نیارد بگلشن پیامت
چه سروی ندانم که در باغ جنت — ز طوبی و سدره برد دل خرامت
صنوبر چنین اما بگلشن خرامی — صنوبر چنین اما که آید بجامت
دهانت بود چشمهٔ زندگانی — ازین به چه باشد دلیل دوامت
تو آنی که آشوب و فتنه همیشه — بود پیشکار قعود و قیامت
الف شان قدی داشتم هست عمری — که شد دال از فکر زلف چو لامت
هزاران چو شیرین بهر سو کنیزت — گروهان چو خسرو بهر جا غلامت
بعرش و بکعبه درت را چه نسبت — بلندست ازان پایگاه و مقامت
ملک می نماید بعرش اشتباهش — ز بس جا به پاکان دگر بامت
چه صیادی ای نازنین گر بلایک — بیک عشوه دل می برد چشم دامت

[illegible]

[illegible]

مسلمان شب و روز اندر عبادات برهمن همه عمر در رام رات
ازین لف زنار و محراب ابرو مسلمان و کافر کنند احترامات
میان بتان نایب سومناتی پرستند ازان و بتان کرامات
چرا می ننوشی مگر ترسی ای جان که پرسش کند حق ز شرب مدامات
بخور می که از دل آید که پرسید حرام از حلالات حلال از حرامات
الا جام گردون بدیگر دش مبادا شراب طرب کم ز جامات
دو دو عشق پیوسته اندر کمالات همیشه بود دو تو حسن آرات

نسیم صبح شمیمی با رمغان برسان بدیده گردی ازان خاک آستان برسان
کند غبار درش کار سرمه در چشم اگر قبول نداری با متحان برسان
با آستان جلالش چو سر نهی آنجا نیاز من بخس و خار آستان برسان
بعیش و ناز چو بینی سگان کویش را دعای من مهجور ناتوان برسان
زمان زمان چو بانجا وعرض شوق مرا بسا گمان خیالش یگان یگان برسان
بگلستان حریمش چو بگذری آن گه تحیتی بگل و سرو و ارغوان برسان
شمیم نافه چینی ز زلف مشکینی تحفه بهر مشام دلم روان برسان

خیال ابروی شوخی کشید تیغ بجل ز خاتم لب لعلش خطا امان برسان
مرا چه حد که به بی مهریش دهم نسبت سلام من بر دلدار مهربان برسان
تصرفی مکن از خود پیام شوق مرا هم آنچنان که شنیدی هم آنچنان برسان
عمارت دل ویران من اگر خواهی خراب حالی دل آبادستان برسان
سحرگهان چو سر از خواب ناز برگیرد حدیث شام فراقم بگوش آن برسان
حکایت غم شبهای تیره و زیرا بآفتاب زمین ماه اصفهان برسان
نیاز بندهٔ هندوی نام واله رام بشهریار بتان شاه گلرخان برسان
خدیجه بیگم علیا جناب گردون قدر بپوس حضرتش و سر بکهکشان برسان
بهر زمین که ز نعلین او نشان یابی نیاز جبهه ام انجا زمان زمان برسان
خبر ز مرغ دلم نیست در خم زلفش بیا نوید ازان سوی آشیان برسان
نشان مجو ز میانش سلام آغوشم باین نشانه که گفتم بآن میان برسان
صریح اگر نتوانی پیام او گفتن کنایتی من ازان لب و دهان برسان
اگر بآمدن هند مایلش بینی خدایرا من این مژده ناگهان برسان
کرت قبول فتد مژده از تو جان از من نوید وصل بده راحتی بجان برسان
با متحان ز تو کلکم بدیهه میخواهد بلند مطلعی ای طبع درفشان برسان

رسید جان حلیمم بی تو قوت جان برسان
روان بیا و ز لب بر تنم روان برسان

عنایتی بکن و شربتی ز غبغب
برای این دل رنجور ناتوان برسان

ز پسته دهن و از طبرزد لعلت
مخواه رنجم و حلوای بی دخان برسان

بیا که بی تو عجب زار و ناتوان شده‌ام
بچشم خسته بیمار خود توان برسان

ببوی خویش ضیا ده بچشم یعقوبم
نوید یوسفی از نو بمصریان برسان

بخنده انگبین مردگان گیتی را
نوید زندگی و عمر جاودان برسان

بجلوه شور قیامت بروزگار انداز
ز غمزه تا بفلک نوحه و فغان برسان

بعشوه تیر نگاهی بجان خاکی زن
بگوش پرده نشین بانگ الامان برسان

غبار دامن عصمت بجیب حور افشان
عبیر گلشن عفت بقدسیان برسان

تویی که نیست ترا در جهان شبیه و نظیر
رواست سر خوبی بآسمان برسان

هلاک خنجر نازت شوم کنانم چیست
ترا که گفت که زینسان مرا بجان برسان

کنون سخن بدعا ختم بایدم کردن
مرا مطلب حلیمی بمستعان برسان

اگر چه نیست کمانم که پیش دیگر
بوصل دلبر خویشم تو بیگمان برسان



بسم الله الرحمن الرحیم

عالم بر غدر رشک بعیش مدام ما — گر عکس چهره تو در افتد بجام ما

خبر یار هر چه هست فراموش کرده‌ایم — اینست در طریقت ذکر دوام ما

گشتیم ما گدای در عشق و میزنند — در هفت چرخ نوبت شاهی بنام ما

ای باد صبح چون بصنمخانه بگذری — انجا رسان بحضرت بت ها سلام ما

صوفی بیا ببین یکبار و خوش ببین — جبریل در زیارت بیت الحرام ما

گر دیده چرخ چهره ما غالیا که نیست — طهماسب شاه خسرو گردون غلام ما

در مهد چرخ فتنه نخسپد مگر شنید — در خاک خفته شاه سپهر احتشام ما

در چند بنده‌ایم کنون یاد از ان زمان — گر زا حکایتش عار نمودی غلام ما

از خود شدم که دوش همی خواند مطربی — بیتی ز شعر حافظ شیرین کلام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

[illegible]

واله ز ضعف آه نمانده است در دلم — دیگر که میبرد بصفهان پیام ما

ز زلفت کی گشاید عقده‌ها از خاطر دلها — چو چشمت ساقی باید که سازد حل مشکلها

نسازد عشق ضایع رنج عشاق بلاکش را — هنوز از نقل فرهاد است شیرین کام محفلها

کجا چشم بد زاهد کسی را کارگر افتد — که از دست بتان در گردش است با جامها

براه کعبه وصلش چو پا دیوانه شو زاهد — که آنجا عقل و دین ننگ و ناموس است حایلها

چه غم از دوری منزل چه پروا از خطر دارم — حزین شد خضر ره واله مرا در طی منزلها

ای فروغ آفتاب از ماه تابان شما — بر دل ما داغ از شور نمکدان شما

در شما جمعیت آن و حسن را از گوشته‌ایم — کشته حسن شما و مرده آن شما

زیبد از نازم برعنائی چنین چهره که هست — زیب باغ خوبی از سرو خرامان شما

گر سمند نازرانی از این سان هر طرف — عرصه گیتی کند تنگی بجولان شما

توتیائی با صبا بفرست بهر ما که هست — سرمه چشم محبان گرد میدان شما

سوی ما گاهی نگاهی کن زکات حسن را — بی نوایان شماییم و گدایان شما

بر فتد از روی کارش پرده هر کس چو من — کار ما افتد با چراغ زیر دامان شما

وله

[illegible]

مصریان گو چاره و افغانیان سنجند اگر / آفتاب خویش را با ماه کنعان شما

یزدیان ای من بقربان سر انصاف تان / تا قیامت گشته‌ام ممنون احسان شما

داد عاشق می‌ستانید از رقیب کشتنی / دور باد از دست غم یا رب ز دامان شما

بلبل شیراز گز من باد بر روی صد درود / از زبان من بیاین فرموده در شأن شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر ناحق شناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بندهٔ میر شماییم و ثناخوان شما

ترسم از مرگم شود غمگین نهان دارید از او / هان خدا را همدمان جان من و جان شما

نسبتی دارند با هم گلشن آرا گفت / دیدهٔ گریان ما و لعل خندان شما

ناوکی کز کنج چشم افکندی آمد بر دلم / آشکارا گشت ما را لطف پنهان شما

والهٔ عباسی رسد خسته اش نبود عجب / ای بلا گوشتهٔ شمشیر مژگان شما

می‌پذیرد بر گل خود طعن دلکوب مرا / در چمن بیند چو بلبل روی محبوب مرا

میکنم بر شمع رخسارش ز احباب سپند / تا نگه دارد خدا از چشم بد خوب مرا

گوید شب همدم چو حرفی از پی رفع حجاب / بیشتر محجوب سازد طفل محجوب مرا

دوستی با گرد دیگر در پیمان از وفا / هیچکس جز من نداند خوی محبوب مرا

نالهٔ بلبل

نالهٔ بلبل کشاید از چمن گل کرده / جز نیازم نیست در خور ناز مطلوب مرا

دیدهٔ من کی شود روشن ز بوی پیرهن / سرمهٔ دیدار باید چشم یعقوب مرا

داور روز جزا اندر دم آید در عجب / بشنود چون ناله‌های محشر آشوب مرا

میزنی تا چند واله بر دلم طعن شکیب / اجرها در پرده باشد صبر ایوب مرا

دلدار بی‌مروت نامهربان‌ها / هرگز نداد گوش به آه و فغان‌ها

دیدی که سر ز تیغ جفایت نمی‌کشیم / عمریست می‌کشیم ستم امتحان‌ها

چندانکه جور از تو رسد شکر می‌کنیم / هرگز شکوه تو نکرد زبان‌ها

در دل سگان یار بود ای هما برو / باشند زیاد از دهنت استخوان‌ها

ز آنسان شب فراق تو نالان کنیم / گر بشنود میر سد اصفهان فغان‌ها

دارد ز زلف کعبه جا بیابان / از دوستان هست رخ دلستان‌ها

واله چو آتشی که بماند ز کاروان / باشد بکوی دل سوزان نشان‌ها

مهر تو ای صنم زد آتش بسینه ما را / بنشین دمی که بینیم در روی تو خدا را

تا خون ما شهیدان بازی بحیله پامال / دست از حنا نگارین زان کرده نگارا

ترسم که سرّ پنهان گردد بخلق ظاهر / دارد سر تبسّم لعل لب تو یارا

خوبان دل نمی‌آرند یکذره رحم و انصاف / بسیار آزمودیم ما عاشقان شما را

پرسید یار حالم نبود بعید آری / شاهان گهی بپرسند از مکرمت گدا را

هر کس بقدر حالش دربند احتیاج است / محتاج تر ز مسکین دیدیم پادشا را

خوبان و ز اول زینسان قسمت آمد / اندوه و رنج ما را عیش و طرب شما را

دیدم نشسته رندی و شیشه در خرابات / مستانه می‌سرایید این بیت دلگشا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

تحصیل علم و دانش خوش بود ولیکن واله / عشق جنون طبیعت فرصت نداد ما را

جز اشک گل نشگفد از چشم تر ما / ابریم و بود دیده گریان ثمر ما

از ضعف دگر در دل من آه نمانده است / دیگر که بگوش تو رساند خبر ما

با خاک من ای غنچه بده کام و ز صبا راست / مشکل که بکوی تو بماند اثر ما

ما از خبر و نامه و پیغام گذشتیم / دیگر مده ای باد صبا دردسر ما

خیزد از جان عاشقان غوغا / چون کنم وصف درد روح افزا

[illegible]

عشق آرم که در خورش این است / حسن خواهد ز من چو روی نما

دو جهان داده‌ام بیک مویش / سودها کرده‌ام درین سودا

نبود از جفای او پروام / عاشق زار و انگهی پروا

از لب قصر رخ نمود خیانک / دست موسی ز پرده عیسی

محرمی کو که تا کند معروض / حال مجنون بحضرت لیلی

سر کوی صنم بود واله / حرم کعبه مسجد اقصی

تا کمف سر رشته زلف بتان داریم ما / طعنها بر خضر و عمر جاودان داریم ما

عاشقی آزاده ما تعلیم رعنایی گرفت / حق استادی بآن سرو روان داریم ما

ما ز دوری تو آن گشته ایم از مو بسی / نسبت دوری بآن موی میان داریم ما

با بلبلم نسبت مده هان آن کجا و من کجا / در عشق نامم بد مکن حیوان کجا و من کجا

خوبان همه حالی حجاب در ملک [illegible] / من ذره و ایشان آفتاب آن کجا و من کجا

تا کفر زلفی دیده‌ام آیین او بگزیده‌ام / از دین طمع ببریده‌ام ایمان کجا و من کجا

من بنده مور ناتوان و شهریار رحم نشان / من نامراد او کامران جانان کجا و من کجا

نبود عجب که انجمن دور م زکوی نازنین … بیچاره من کلخن نشین بستان کجا و من کجا

یارم حبیب دیگران وصلش نصیب دیگران … کشته طبیب دیگران درمان کجا و من کجا

در هند واله من طلبان آرام جان در اصفهان
یکساله راه اندر میان سلطان کجا و من کجا

جلوه بگلستان ده قامت دلفریب را … دشمن سرو و گل بکن قمری و عندلیب را

باز تو می ترا و داز زمزمه نیاز من … پرده زبرگ گل بود نغمه عندلیب را

تن ما شمع صفت آب شد از گریه ما … دیده مینای می ناب شد از گریه ما

کوه از زاری سیلاب بفریاد آمد … دل سنگین تو بیتاب شد از گریه ما

از هوای باده لعل تو مدهوشیم ما … غنچه سان از خون دل دایم قدح نوشیم ما

منت خم بر نتابد کردن دریاکشان … از شراب عشق دایم مست و مدهوشیم ما

در حقیقت با خیاط دوستی همطالعیم … زین سبب از خاطر جانان فراموشیم ما

با همه آتش زبانها پیش او همچو شمع … شکوه‌ها در زیر لب داریم و خاموشیم ما

تا گذشت آن سرو قامت از بر ما همچو تیر … چون کمان از حسرتش سر تا سر آغوشیم ما

بخیه ما همچو گل بر روی کار افتاده است … پیرهن چاکان آن سرو قباپوشیم ما

هیچکه غافل نیم از بیوفاییهای دوست … روز و شب در یاد آن عاشق فراموشیم ما

در حقیقت زیب حسن آفرینش گشته ایم … شاهد رعنای هستی را در آغوشیم ما

این جواب آن غزل واله که صائب گفته است
از سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما

گریه‌ها در آستین داریم و خندانیم ما … محفل ایام را شمع فروزانیم ما

چون کواکب فتدای اهل دل را بندگیا … در سپهر عاشقی مهر درخشانیم ما

ذره سان گرم است پشت ما از باب سخن … آسمان نظم را خورشید تابانیم ما

آفتابی زیر هر موهست ما را آشکار … عکس رخسار جهان آرای جانانیم ما

همچو انجم داغها در سینه ما کرده گل … غیرت افزای فلک رشک گلستانیم ما

گرچه پیر عقل را عمری معلم بوده ایم … لیک در کوی جنون طفل دبستانیم ما

تا نگاهی باده وحشت بما پیموده است … از نظرها چون پری پیوسته پنهانیم ما

فکر زلفی میزند جمعیت ما را بهم … روزگاری شد کزین سودا پریشانیم ما

شهرت رسوائی ما شور در عالم فکند … خوان بزم آفرینش را نمکدانیم ما

این جواب آنکه واله صائبا فرموده است … جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما

بگذ[illegible]

رومی زن غنائی | ای مهر جهان آرا
سندوزن زیبائی | ای ماه قمر سیما

رعناتری از سرو | زیباتری از گلبن
زیبائی و رعنائی | ختم است تو جانا

ترسا شود از زلفت | گر ننگرد مومن
مومن شود از رویت | چند چو ترا ترسا

چون رخ زمی فروزی | خوبی بگل آموزی
از مهر جهان سوزی | ور کس نکنی پروا

از قامت موزونت | هرجا که قدت آید
شمشاد کشد گردن | یا سرو کشد بالا

نه حسن تو اقتباس | نه عشق مرا کمیال
بی سنگ بم کوه | بی آب برت دریا

واله ز تو پیدا شد مانند موج از بحر
خواهد شدن آخر باز در ذات تو ناپیدا

نخواهد شد دل غمدیده‌ام شاد از این شبها | نمیگردد سحر شبهای غم فریاد از این شبها
ولا غافل مشو از قدر شبهای وصال او | که خواهی بعد از این بسیار کردن یاد از این شبها
سیه شد از دو زلف عنبرینش روز مشتاقان | نمیدانم دگر واله چه خواهد زاد از این شبها

نگارستان چین کرده خوبان خانهٔ ما را | نگهدارد خدا از چشم بد کاشانهٔ ما را

چند نقاب

چند نقاب رخ کنی زلف چو مشکناب را | در دل شب نهان کنی تا بکی آفتاب را

هر که نکته تا نشود بسته زلف یار ما | ای بخت تیره ترک کن زین روزگار ما
ما نقد دل غشیم بدار العیار عشق | صراف درد کو که شناسد عیار ما
تا تشنهٔ شهادت و سیراب از رقیب | زین سان نبود باد تم غیرت قرار ما

شاهد مشهود می‌باید مرا | قبلهٔ مقصود می‌باید مرا
لای صوت جام صاف معرفت | باده دُرد آلود می‌باید مرا
رو بمن بنما خدا را چون خلیل | آتش نمرود می‌باید مرا
تهمت آلود فراغم عشق کو | در زیانم سود می‌باید مرا
بر درم تا پردهٔ ناموس و ننگ | نای و چنگ و عود می‌باید مرا
جسم زارم را بتیری یاد کن | تار گشتم پود می‌باید مرا
تا بکام دل توانم گریه کرد | خاطر خوشنود می‌باید مرا
تا دل او را توانم نرم کرد | معجز داود می‌باید مرا
دل ازین ابلیس طبعان گرفت | آدم مسجود می‌باید مرا

زآستان یار کردورم کنون   عاقبت محمود میباید مرا

سوخت واله جان من آصف که گفت
آتش بی دود میباید مرا

دیوانه دلم خون شد تا باد چنین بادا   سرگشته و مجنون شد تا باد چنین بادا

افزود برخ حسنت تا هست چنین باشد   مهرم بدل افزون شد تا باد چنین بادا

بر حمی و خونریزی ای کافر سنگین دل   در کیش تو مسنون شد تا باد چنین بادا

دیوانهٔ ما میکرد در عقل و جنون بحثی   شرمنده فلاطون شد تا باد چنین بادا

دل واله رویت گشت تا بود چنین بودست
جانم تو مفتون شد تا باد چنین بادا

زخمت تنم جان شد تا باد چنین بادا   دردم همه درمان شد تا باد چنین بادا

چون ناوک مژگانت عقدهٔ دلم بگشود   هر مشکلم آسان شد تا باد چنین بادا

جمعیت دلها را تا باز زند برهم   زلف تو پریشان شد تا باد چنین بادا

از دیدهٔ عاشق چون بارید سرشک غم   لبهای تو خندان شد تا باد چنین بادا

حسنت بنگاهی کرم ننواخت دل ما را   از جور پشیمان شد تا باد چنین بادا

در صحن چمن خندید چون غنچه لبت امروز   آفاق گلستان شد تا باد چنین بادا

چنانی

چندانکه شد آشفته کار دل من از عشق   حسن تو بسامان شد تا باد چنین بادا

بلبل ز گل رویت در باغ وفا جانا   سرمست و غزلخوان شد تا باد چنین بادا

قمری ز تو نالان شد تا هست چنین باشد   سرو از تو خرامان شد تا باد چنین بادا

رویت مه تابان شد تا بود چنین بودست   مهر تو فروزان شد تا باد چنین بادا

از جان و تنم سر زد چون مهر رخ جانان   جان تن شد و تن جان شد تا باد چنین بادا

از روی صنم برداشت تا باد نقاب زلف   کفرم همه ایمان شد تا باد چنین بادا

واله صنم آورد امروز ز صدق ایمان
این گبر مسلمان شد تا باد چنین بادا

می کشد تا حشر قمری منت ناز ترا   گر ببیند در چمن سرو سرافراز ترا

غنچه را افتد گره صد ره ز غیرت بر زبان   در سخن بیند اگر لعل فسون ساز ترا

میشود چون گل بتن پیراهن صبرم قبا   بشنود گر بلبل خوش نغمه آواز ترا

طوطی هندوستانی بلبل گلزار صنع   عرصه باغ جنان تنگ است پرواز ترا

کی بصید صعوه آرد سر فرو مژگان تو   سینه کبکی بباید چنگل باز ترا

می کند هر صبحدم خجلت ز رویت آفتاب   رنگ زردی لازم افتاده است انداز ترا

مرده کانرا زنده کردی واله از طرز سخن   عیسی گو تا شناسد لطف اعجاز ترا

از بنده حضر رام بگو شد ز چه را
گر دوریت گذشت بجا طرفه ماجرا

نبود عجب که خال برد دل ز چشم تو
هندو همیشه دزد کالای خواجه را

مینای دل پرست ز صهبای نازنی
ساقی بهر دو دست بگیر این زجاجه را

هرگز مجوی سود ز مال و منال دهر
سودی از زیان نبود هیچ تاجرا

ماند آنچنان که آبله جان همند رخ
واله کسی علاج نکرد این سر چه را

میگذشت از گل سخن روی تو یاد آمد مرا
حرف میرفت از چمن کوی تو یاد آمد مرا

دی کسی میکرد وصف ذوالفقار حیدری
تندی شمشیر ابروی تو یاد آمد مرا

نکهت سنبل شنیدم در چمن فصل بهار
عطر زلف عنبرین بوی تو یاد آمد مرا

قصهٔ هاروت میخواند از مصحف کسی
روی خوب و چشم جادوی تو یاد آمد مرا

نافهٔ چین داشت عطاری که آن میستود
خاک مشکین سر کوی تو یاد آمد مرا

نقل سحر سامری میکرد واله پیش من
معجز چشم سخنگوی تو یاد آمد مرا

در خزان رفتم بگلشن گل بیاد آمد مرا
ناله سر زد از دلم بلبل بیاد آمد مرا

عاشق

عاشق مهجور وصل یاری می‌پسند بخواب
بلبل بیچاره‌مان گلزاری می‌پسند بخواب

دیده‌ام در خواب زلف تابدار یار را
آری آری برهمن زناری می‌پسند بخواب

بخت آنم کو که آئی بر سر بالین من
چشم من این دولت بیداری می‌پسند بخواب

گر نهند از خانه بیرون آفتاب ما قدم
ماه کنعان گرمی بازاری می‌پسند بخواب

جا بلا زلفت آگاهی عیب خویشتن
خفته دایم خویش بیداری می‌پسند بخواب

از سر کویش صد خاریم واله گرچه اند
عاشق دیگر چو من دلداری می‌پسند بخواب

گر برافتد از رخ رویت نقاب
ذره‌سان در رقص آید آفتاب

آتش امین اگر پسند ترا
میشود پیش رخت از شرم آب

چون تو آسی در تکلم میزند
مهر بر لب طوطی شیرین خطاب

عاجز از گشته‌ام اقلیم حسن
اندران کشور نباشد رحم باب

غالب در ملت نازنینان
خون عاشق ریختن باشد ثواب

شعله‌خوئی آتشین جان مرا
داده اندر کوره هجران تباب

ای سر زلفت چو آه عاشقان
وی رخت همچون دعای مستجاب

ولہ

واله از جورت ندارد شکوه
بسمل تیغت نداند اضطراب

پرتو افتد گر شبی زان عارض روشن در آب
همچو ماهی میشود پروانه را مسکن در آب

بهر شستن چون نشینی سحر در طرف جو
بط کند مانند بلبل نوحه و شیون در آب

سایهٔ زلفت اگر کس که در جو بنگرد
بیگمان پندارد افکنده است کس جوشن در آب

عکس مژگانت اگر افتد بدریای ابل
میشود ظاهر چو کوکب هر طرف سوزن در آب

از بنای هستیم نگذاشت سیل اشک
غرقه واله کس نگردیده است همچون من در آب

باده چون نوشی نگیرش در نقاب
فتنه تا ننهد کلی هر دم باب

چشمم از رویت بود یاقوت رنگ
وز لبت اشکم بود لعل مذاب

رحم و انصاف و وفا از دل جانان مطلب
هیچ بجز جور و جفا از دل جانان مطلب

کافر از پرسش محشر نکند پروائی
ذرهٔ ترس خدا از دل جانان مطلب

صفحهٔ خاطرش از حرف وفا ساده بود
هیچ بجز نقش دغا از دل جانان مطلب

بجز از کینهٔ عشاق مجو زان دل سنگ
غیر ازین هیچ دلا از دل جانان مطلب

روی گرمی چو نماید مرو از ره واله
غیر تزویر و ریا از دل جانان مطلب

کوتکلوم

کوتکلوم استیارمه بیداد گرالتبه خراب
ملکیمن ایلارشه بیداد گرالتبه خراب

آن نقش الف میان ابروت
تیری شده در کمان ابروت

ابروی تو ریخت خون عشاق
سوگند مرا بجان ابروت

افسانهٔ ذوالفقار نبود
مشهور چو داستان ابروت

فرمود بکشتنم اشارت
من فهمیدم زبان ابروت

زاهد دلم از حرم گرفت
تا دل ز من آن صنم گرفت

ناز و بگرفتن دلم یار
پنداری ملک جم گرفت

افتاده بفکر آن دهان دل
بیچاره ره عدم گرفت

دور از رخ تو ز آب چشمم
آیینهٔ مهر نم گرفت

ترک چشمت به تیغ ابرو
دل از عرب و عجم گرفت

زینسان که ملک خوبروئی
خوی تو ره ستم گرفت

فرداست که آتش دل خلق
دوزخ دوزخ علم گرفت

آنرا که نگاری چو تو گل چهره نگار است / از خون دلش پنجهٔ مژگان نگار است
هر کس بجهان هست بچیزی سر و کارش / ما را بغم عشق تو جانا سر و کار است
در جان و تنم زخم تو افزون ز حساب است / در سینهٔ من داغ تو بیرون ز شمار است
گفتم که بجایی نبود بسته قرارم / آن عهد که بستم بتو جانا بقرار است
آن آتش سوزان که بود نام جحیمش / از شعلهٔ آه دل من نیم شرار است
از رقص همه خون جگر و دانهٔ اشک است / آنرا که ز تو آرزوی بوس و کنار است
تا شانه کشیدی بسر طرهٔ مشکین / سر تا سر آفاق پر از مشک تتار است
گفتی که مکن نام مرا داخل دیوان / دیوان که در او نام تو نبود چه بکار است
در پای گلی هست گرم غنچه نبیند / معذور بدارید که هنگام بهار است
ممنون چراغی نبود تربتم از کس / جز شعلهٔ آهم که مرا شمع مزار است

صد داغ نوم در چمن سینه شکفته است
اینها همه واله گل بیرحمی یار است

بلبل بچمن از گل رویت بفغان است / گل نیز ز سودای تو سخت جامه دران است
در باغ نظر روی خوشت لالهٔ حمرا است / در گلشن دل نخل قدت سرو روان است
اندیشه ز سر رفت بعشق تو نگارا / اندیشهٔ کس نیست اندیشه از آن است

افتاده دلم

افتاده دلم از کف و بربود سیاهی / جانا بسر زلف تو ام سخت گمان است
عاشق خبر از سود و زیان هیچ ندارد / او را نه غم سود و نه پروای زیان است
کردم پرسش وش شکوه ز پیری / گز بار غم عشق تو ام پشت کمان است
گفتا مگر این بیت حزین نشنیدی / گر هر چه کنم مدح و صفت بهتر از آن است
گر پشت دو تا شد سر سرو تو سلامت / غم نیست اگر پیر شدم عشق جوان است

واله چو حزین بشنود این نغمه گوید
فریاد که این نالهٔ آتش نفسان است

همیشه ربط می ناب با سبو باقیست / بعشق نسبت حسن ستیزه جو باقیست
ز خاک مرقد ما بوی عشق می آید / نمی ز بادهٔ دیرینه در سبو باقیست
ز استخوان چو نیم ناله خیزد از غم دوست / شدیم خاک و همین ذوق‌ها هنوز باقیست
غبار تربت عاشق بباد رفت هنوز / بسینه کینهٔ آن شوخ تندخو باقیست
نسیم صبح ز نیما اگرچه دست ندا(شت) / هنوز نکهت آن زلف مشکبو باقیست
چو شمع قصهٔ شوقم بانتها نرسید / دمید صبح و مرا با تو گفتگو باقیست
چو کرد بار بگرد حسرت نگردیدیم / شدیم غبار و همان در دل آرزو باقیست
اگرچه سر ز گریبان من بر آورد است / هنوز در نظرم ذوق جستجو باقیست

روشن شمع ز پرتو آن روی چو ماه است — روز من چو شب تیره از آن زلف سیاه است

باشد که نسیمی وزد از منزل سلمی — عمریست مرا دیده به امید براه است

در کیش مغان باده ثواب است بنوشید — در مذهب زهاد دگر فتیم گناه است

خواری کش عشقیم و همین منزلت ماست — عاشق نبود آنکه در اندیشه جاه است

دل از کف عشاق سیاهان تو بردند — انکار مکن خال و خط و زلف گواه است

باشد بدم تیغ تو اسلام قوی پشت — محراب حرم را خم ابروت پناه است

لشکر کش حسنی تو و هر سوت بفرمان — چند آنکه نظر کار کند خیل و سپاه است

ناید ز طمع مور مرا دیده به پرواز — چون حاصل کونین بچشم پر کاه است

از نقد و قافیت درین شهر تبریزی — افتاده همین بر سر هم جنس جفاست

زهاد جهان محو تو واله دل و دین را
یغما شده گیرند گر این طرح نگاه است

گشود پرده ز عارض که آفتاب اینست — نمود طره پرچین که مشک ناب اینست

گشود چون سر غم نامه ام تقاصد گفت — برو بگو که بمیرد زغم جواب اینست

خیال خواب بچشمم چو شمع میسوزد — اگر فسانه آن چشم نیم خواب اینست

چو لعل

چو لعل باده فروش تو دید زاهد گفت — از آنکه خانه تقوی شود خراب اینست

مرا ز خیل شهیدان خویشتن واله
حساب هم نکند جور بیحساب اینست

در سینه کاوکاو نگاهش همان که هست — ما را دلی نمانده و او را گمان که هست

یارب چه کرده‌ایم که آن سنگدل مرا — هرگز نبود و این همه نامهربان که هست

زان پیشتر که عشق به بندد کمر بکین — تیغ تو بود تشنه بخونم چنانکه هست

آمد بپرسش من دلخسته باز رفت — ای من هلاک آنکه باین خشم و ناز رفت

گویا بهار در قدم آن نگار بود — کامد بباغ و جلوه نمود و بناز رفت

کوتاه شد فسانه عمر دراز خضر — هر جا حدیث آن سر زلف دراز رفت

خورشید عمر کرد غروب و تو غافلی — بیدار شو ز خواب که وقت نماز رفت

جوری که چرخ خواست باهل وفا کند
واله بمن از آن نگه فتنه ساز رفت

تا سرو قدت در چمن حسن بناز است — چون فاخته کار دل من عجز و نیاز است

در پنجه زلف تو دل عشاق پریشان — چون کبک اسیریست که در چنگل باز است

هرگز نخورد از مرغ دلم چشم تو زد — شاهین نگاه تو عجب بنده نواز است
ای سرو خدا ترس شنیدیم به عهد تو — این مسئله تازه که بر سرو نماز است
امروز دگر رنگ بسمل تیغ کشیده است — تا ترک نگاه تو کجا عربده ساز است
یاران سخن از فسانهٔ آن زلف مپرسید — ترسم که ملال آورد این قصه دراز است
آنجا که بود عشق شود بنده خداوند — تنگ شاه من از قصهٔ محمود و ایاز است
از قطره و دریا نبود یک سر مو فرق — چون اصل حقیقت نگری عین مجاز است

واله چکدم خون دل از دیده چو عرقی
منم چو خداوند کسی بنده نواز است

از بوی عنبر منشود دماغم گرفته است — خاطر ز سیر گلشن و باغم گرفته است
سیمرغ قاف عشقم و صیاد چشم تو — آسان به بانگ صعوه و زاغم گرفته است
تا داده دام زلف سیاه تو نسبتش — عنبر صبا ز دود چراغم گرفته است
من آن سپند مجمر عشقم که شمع طور — آتش برنگ لاله ز داغم گرفته است
آن ساقیم به میکدهٔ عشق کز ازل — ته جرعهٔ فلک ز ایاغم گرفته است
امشب که ناصحم سر افسانه باز کرد — دستی صبا به پیش چراغم گرفته است
رفتم چو گرد با به باد فنا و باز — در کوی یار عشق سراغم گرفته است

بر رخنهای ثابت و سیار چیده است — هر پیشه که چرخ ز داغم گرفته است
تا شعلهٔ غمت ز دلم سر کشیده است — خورشید روشنی ز چراغم گرفته است

واله سری به وادی غم میتوان کشید
بسیار دل ز کنج فراغم گرفته است

خون دل چون غنچه خوردن میتوای گلعذار ماست — لاله سان صد داغ حسرت بر دل افگار ماست
کشته انداز رشک شهری دشمن جانم به بین — هر که هست ای ماه در مهر تو دعوی دار ماست
توبهٔ ما چیست تا گردد به عفو او سبب — رحمت ایزد کجا محتاج استغفار ماست
کفر و دین را نسبت خاصی است با هم از ازل — تار تسبیح ملک از رشتهٔ زنار ماست
همچو معنی حسنش از هر لفظ میگردد عیان — سر بسر دیوان ما آیینه دلدار ماست
گرچه هرگز نیستیم اندر پی آزار کس — هر کرا دیدیم واله در پی آزار ماست

تن زارم که خم گشته ز درد است — ز بار عشق آن روی چو ورد است
غمش را از نگف هم میربایند — میان جان و دل دایم نبرد است
بدل هر ذره را دردیست از وی — بداند این سخن آن کاهل درد است
انا الحق خود همه ذرات گویند — انا العبد آنکه گوید مرد مرد است

دل ما از غم عشق که داغ است / رخ خورشید ز مهر که زرد است

سمند زمشر غم کو باده کرم / نمی سازد بمن پرهیز سرد است

محبت کرد عالم زیر دستم / بجز داغش که شد بر من پر درد است

غبار کیست یا رب رفته بر باد / که در کویش دگر امروز گرد است

کشیدی وسمه بر ابرو که دایم / ستم بر ما ز چرخ لاجورد است

بخونم می کشی تیغ و چه گویی / اگر پرسند کاین مسکین چه کرد است

نجاک دولت تنها قدم نه / که در خیل شهیدان تو فرد است

سیل خون فره اش از سر مکتوب گذشت / خامه را چون زبان دوری محبوب گذشت

روزگاریست که در فرقت یوسف رخ خویش / محنت و درد من از محنت یعقوب گذشت

هر که از زلف و رخ یار مرا آمد یاد / شب و روزم همه با ناله و آشوب گذشت

کی گمان بود شکیب این همه بر خویش مرا / صبر من در الم هجر ز ایوب گذشت

هر گز از بند محبت دلم آزاد نبود / سر بسر عمر من اندر غم محبوب گذشت

هر بدی کرد بمن چرخ ی جفا پیشه تو / شکر لله که ز عشق تو مرا خوب گذشت

واله از دست فلک شکوه بجا چه کنم / کاین ستمها بمن از دوری محبوب گذشت

از بت خود که بدل کین من زار گرفت / شکوه کردم بخدا جانب دلدار گرفت

تا مرا دم بدرش ناله من کار نکرد / نخل امیدم پس از خشک شدن بار گرفت

همچو طوطی بر خم کرد غم از بسکه نشست / عکس رخسار ولم آینه زنگار گرفت

دی که پیمانه بکف مست بگلزار آمد / کاسه آورد گل و پیش رخ یار گرفت

لاله از داغ غم عشق تو شد بادیه گرد / گل بسودای جمالت ره بازار گرفت

دوش از زلف تو در صومعه گفتم سخنی / زاهد افکند ز کف سبحه و زنار گرفت

پیچ و تاب این همه در غارت دلها چه ضرور / کار بر خویش عبث زلف تو دشوار گرفت

گل ز روی تو کند جلوه گری در گلشن / بلبل مست ببویت ره گلزار گرفت

یاد ما از مستی چمان بهاران آمد / از تماشای گلستان دل افگار گرفت

خامه شیرین غزلی کرد رقم واله باز / طوطی من شکر تازه بمنقار گرفت

هنگام مل و فصل گل و جوش بهار است / چون غنچه خوش آن دل قدح نوش بهار است

تا حرف خزان نشنود از کس ز شکوفه / این پنبه نه بینید که در گوش بهار است

ای دل بخم کرد خط از خاک ره او / این خلعت زیبنده که بر دوش بهار است

سوداوه گل متهمش کرد که امروز
در لاله‌ستان بار سیاوش بهار را

چون غنچه زبان در چمن عشق فرو بند
این پند چو شنیدم از لب خاموش بهار را

سگل بکنار آیدت ای میل سکین
آن گل که شب و روز در آغوش بهار است

افسانه سرسبزی گلزار کهن شد
عمریست که این قصه فراموش بهار است

واله غزل صید محبت دلم است این
در وصل دلم بیخبر از جوش بهار است

هر سر که درو خیال عشقت
افتاده و پایمال عشقت

محروم ز تاج سرفرازیست
هر سر که نه پایمال عشقت

هر خرمی که هست در دهر
در خاطر بی ملال عشقت

خورشید و سپهر و ماه و انجم
در سایهٔ بی زوال عشقت

آسوده ز قیل و قال عقل است
آتش نفسی که لال عشقت

در دار همی سر و منصور
کانخیل ثمر نهال عشقت

در سینه هزار گنج داغم
از دولت لایزال عشقت

دل را به هما کسی نسنجد
این مرغ شکسته بال عشقت

در حشر گناه بدگمانی
در گردن احتمال عشقت

در عشق مجوی چاره واله
بیچاره شدن کمال عشقت

ذلت دردت افتخار من است
خواری عشقت اعتبار من است

دل حرمان من قوی پشت است
چشم حسرت در انتظار من است

چه عجب گر دلش بمن سوزد
لاله پرورده کنار من است

ناصح از عاشقی مکن منعم
دل من کی در اختیار من است

گل داغت شکفت از دل من
فصل سرسبزی بهار من است

گرد شمع رخ تو گردیدن
کار پروانه نیست کار من است

یار آمد ز تربتم ببینید
این قیامت که بر مزار من است

آنکه آرام را بخواب ندید
دل بیتاب بیقرار من است

ز خرد لاف میزنی واله
فخر داری بآنچه عار من است

تا گرفت آمد غم هجران او از من جان گرفت
گرچه مشکل بود بر من لیکن او آسان گرفت

گر ماه من نقاب ز رخ باز می گرفت
انجام عشق رونق آغاز می گرفت

دیدم ز چشم شوخ تو هنگام دلبری / سحری که کار از کف اعجاز می گرفت
نازم فریب نرگس مست ترا که دوش / میداد دل بغمزه و از ناز می گرفت
می گفتمش که نیست رهای لطافت / چون مرغ دل ز دام تو پرواز می گرفت

والله شکست تو بهانه دگر که دوش
ساغر بیاد ساقی شیراز میگرفت

تیغ ناز تو نه امروز بقتلم تیز است / روزگاریست که شمشیر ستم خونریز است
هردم از جلوه قیامت بسرم می آرد / قد رعنای تو جانا چه بلا انگیز است
دوش کردم عشق تو بزاهد تکلیف / عذر آورد که از باده مرا پرهیز است
تخم اشکی که فشانیم دمد مهر گیا / خاک صحرای جنون بسکه محبت خیز است
دایم از یاد قد یار قیامت برپاست / روز و شب در دل من شور رستاخیز است

گشت عقد سخن از کلک تو والله منظوم
خامه در دست تو ابریست که گوهر ریز است

سلطان خوبان گویمت قاآن کاکان خوانمت / در هند زایران جمیت ماه صفاهان خوانمت
شاهی ختیجه گویمت ماهی خدیجه گویمت / گاهی خدیجه گویمت که ماه کنعان خوانمت
شاهنشه ایران توئی شمخال داغستان توئی / در ملک جان سلطان توئی زانرو شه خوبان خوانمت

مردم ز درد بیکسی نی همدمی نه مونسی / باشد بفریادم رسی انروز فردا جان خوانمت
باپاکی دامن ترا حق داد بعل جان فزا / زان ای بمریم لقا عیسی دوران خوانمت
جادو نگاهان آن تو در عهد و در پیمان تو / زین زلف چون ثعبان تو موسی عمران خوانمت
دارد همه روی زمین لعل تو در زیر نگین / چون هست غلام کمترین انرو سلیمان خوانمت
هم تیرداری هم کمان هم تیغ داری هم سنان / زان در میان دلبران سام نریمان خوانمت
چون جان ندارد در جهان یک جو وفا یا مردمان / پیوسته ای آرام جان زین سبب جانان خوانمت
قربان زلف چون شبت حیران ماه نخشبت / تا دیده ام لعل لبت مرغم بدخشان خوانمت
چون قد بر افرازی ترا خیزد بصد ناز و ادا / گویم گهی طوبی ترا که سرو بستان خوانمت
ای زلف کردستی وطن پهلوی روی یاسمن / هرچند هستی اهرمن طفل یزدان خوانمت
قرآن اگر خوانی ز بر مصحف اگر داری ببر / ای زلف یار سیم بر من کی مسلمان خوانمت
ای عشق بردی انجمن دین و دل و ایمان بفن / هرچند کفر است این سخن اما من ایمان خوانمت

گیرم که هستی ای بهل داری زبانی چون عسل
گوئی اگر زین سان غزل والله سخندان خوانمت

تا قد چم بر شراب گردیده است / ابر من آفتاب گردیده است
خانه طاقت از هجوم غمت / بر سر دل خراب گردیده است

خال رویت به زنخدان ماند / بسکه در آفتاب گردیده است

سوختیم زین وصال ننگ آلود / راحت من عذاب گردیده است

عقل خیره راه عشق اگر پوید / از طریق صواب گردیده است

ای که از چشمهٔ حیات لبت / خضر خط کامیاب گردیده است

بوسهٔ لطف کن که از حسرت / جگر تشنه آب گردیده است

کشتی آرزوی ما واله / غرق بحر سراب گردیده است

یک گل چو رخت در چمن کون و مکان نیست / یک سرو به بالای تو در باغ جهان نیست

پنهانه گل از عشق تو زد چاک گریبان / آن کیست که از شوق رخت جامه دران نیست

در خلوت دل غیر تو کس راه ندارد / آنجا که بود جای تو جای دگران نیست

آن نیست که من حق جفای تو ندانم / جز شکر ستمهات مرا ورد زبان نیست

آنجا که به نقد دل و جان ناز فروشند / با اینهمه سود است درانجا و زیان نیست

ای خوش طلبان گوش ز نغمها دلگیر [illegible] / هر چیز که گویند چنین است چنان نیست

حرفیست غلط اینکه به بت سجده گناه است / در مذهب عشاق ثوابی به از آن نیست

بنمود چمن لاله به زیبائی رویش / شمشاد به رعنائی آن سرو روان نیست

نیاید به نظر در دو جهان غیر تو جانا / بجز بر رخ تو دیدهٔ واله نگران نیست

بعزم رقص چو آن سرو ناز زین برخاست / ز آسمان و زمین بانگ آفرین برخاست

متاع صومعه از آن شوخ دلکش که ببرد / نگار من پی تاراج عقل و دین برخاست

نشست چون بر اغیار شاد و خنده زنان / چه نالها که مرا از دل غمین برخاست

چو مهر و ماه نجاکستر فلک ننشست / به پیش قد تو سروی که از زمین برخاست

رسید تیر بلا تا رسا فتد تر هم / نگه ز گوشهٔ چشم تو شرمگین برخاست

شب فراق تو روشن نمی کنند چو روز / ز بسکه از دل من آه آتشین برخاست

ز پشت لعل تو سر بر زده است سبزهٔ خط / چو خیل مور که از خوان انگبین برخاست

رساند عشق به خورشید ذرهٔ خاکم / نشست هر که به راه وفا چنین برخاست

فکند چین به جبین آن صنم ببین واله / که موج حسن ز سرچشمهٔ جبین برخاست

بطاق ابرویت از بس نیاز جبین پیداست / شکست خاطر عشاق از جبین پیداست

رخت چو کوکب رخشنده در شب دیجور / ز حلقه حلقهٔ آن زلف عنبرین پیداست

وله

دلا ز شمع رخ جانان [illegible] افکنده در رفت / [illegible] ز عشق نهان [illegible] افکنده در رفت

[illegible] / [illegible] افکنده در رفت

[illegible] / [illegible] افکنده در رفت

از جلوه [illegible] / [illegible] افکنده در رفت

[illegible] / [illegible] افکنده در رفت

[illegible] / [illegible] افکنده در رفت

بانگه واله ما بس که نقاب از ما در نقاب / در ذات ماه مهر رخشش [illegible] رفت

دوش گرنه تاب می آن چهرهٔ زیبا بسوخت — آتشی بود که از آن خرمن دل ما بسوخت
یوسف مصر بحجر و اسطه پیش نبود — آتش عشق تو در جان زلیخا بسوخت

گر بگویم مهر و مه مانندهٔ آن روی نیست — ور هلال عید گویم همچو آن ابروی نیست
گر بگویم سنگ در جنب دل تو مومی است — ور بگویم شیشه مانند تو نازک خوی نیست
گر بگویم غیرت چین است زلف آن لیک — گر بگویم مشک چین چو موی تو عنبر بوی نیست
گر بگویم گل به پیش عارضت خار است حق — ور بگویم غنچه همچون آن دهن خوشبوی نیست
گر بگویم نارون با قامتت پست است را — ور بگویم سرو مانند قدت دلجوی نیست

دشمنم با خود ز آزردن دو ستم واله با و
انکه با خود دوست باشد با خدا چه دوست نیست

حال دلم از چهره عیانست و عیان نیست — چون شمع که در پرده نهانست و نهان نیست
گشتند بتان با برهم زرد گل عشق — پیوسته درین باغ خزان است و خزان نیست
من لالم و افسانه جور تو دراز است — شرح ستمت کار زبانست و زبان نیست
خون شد دل من گرچه نهان لیک عیان است — چون باده که در شیشه نهان است و نهان نیست
تا جان نستانند غم خود ندهند — سودای بتان جمله زیانست و زیان نیست

از عجوزهٔ زمین مبین که فرو برد جهانی — در خوردن ما جمله دهانست و دهان نیست
اندیشه کس ره بسراغ تو نبرده است — هر چیز که هست از تو نشانست و نشان نیست
از حسن فریبندهٔ آن مهرچه گویم — هر ذره که دیدیم همه آنست و آن نیست

واله نخرامید بگلگشت چمن یار
بالای خوشش سرو چمانست و چمان نیست

از آن روز و شب روی جانم بتست — که پشت دل ناتوانم بتست
ندارم بکس مهربانی امید — امید دل ناتوانم بتست
ز سود و زیانم خبر هیچ نیست — غم سود و فکر زیانم بتست
تو ابر بهاری و من خار خشک — غذای دل و قوت جانم بتست
گره از زبانم تو بکشوده‌ای — از آن روی گویا زبانم بتست
چو آیم میان کتب در خروش — رخ حرف در آن میانم بتست
ز باد خزان کی شود ترش رو — که خندان رخ گلستانم بتست
ندانم یقین دل که بر داز برم — وگر راست پرسی گمانم بتست

از آن واله خویش خوانی مرا
که روی دل و چشم جانم بتست

[illegible]

عکس رخ یار در شراب است　　آب آیینه دار آفتاب است

در کشور جان تو پادشاهی　　اینست که ملک دل خراب است

آمد چو قرار بی قراران　　ای دل دگر این چه اضطراب است

هر فعل که زاهدش خطا خواند　　در مذهب عاشقان صواب است

ز آتش فغان فغانش نشنید　　آن نرگس مست گرم خواب است

بیتاب دل چنان که دیدم　　زلفین معنبرت بتاب است

لب تشنهٔ تیغ تست واله　　گر مرحمتی کنی ثواب است

تنها نه مراد دل بخم موی تو بسته است　　هر کس که دلی داشت بگیسوی تو بسته

واله چه عجب قفس صفیرم نکند یاد　　من بلبل پرانم و او طوطی هند است

یارم از ساغر شراب گریخت　　ماه من گرد روی آفتاب گریخت

آسمانش نباید بگریزد　　هر که در ظل بوتراب گریخت

در باغ دمی گل داغم نرسته است　　لیلی که غریب ز صحرای دلیست

خوش

خوش آنکه کشم تنگ نگار را بکنارت　　آهسته گره واکنم از بند ازارت

مستانه بصد ناز کنی تکیه به بستر　　بیرون کشم از پای بصد شوق ازارت

گرد و بمیان کمر آن ساق چو سیمت　　پیرگردن من حلقه زند زلف چو مارت

در کار تو مردانه شوم گرم بصد مهر　　هر لحظه عرق پاک نمایم ز عذارت

بوسم همه دم آن لب همچون شکرت را　　گیری چو شمارش نگذارم بشمارت

چون گویم از ناز که یک لحظه بیاسای　　گویم که نگارانه چنین بود قرارت

زنهار خرابیها نکنی کار دگر هیچ　　واله شبی ار دست دهد صحبت یارت

تاری از آن زلف چلیپا بمن فرست　　سر رشتهٔ هزار تمنا بمن فرست

جامی و شیشه و نگاری و همدمی　　بزمی چنین بپای گل و بید آرزوست

بستم دل بوفای تو ستمکار عجب　　لطف باشد طمع از تو دل زار عجب

کافر سنگدلی رحم نمیدانی حیف　　داشت دل چشم ترحم ز تو خونخوار عجب

تو ندانی که کنی رحم بحالم روزی　　شده روزم ز غمت همچو شب تار عجب

سخن بیهده خون میکند اندر دل ما　　ناصحا خاطر عشاق میازار عجب

جنس خوبی شده واله چو درین شهر کساد / یوسف ما چه کشد ناز خریدار عبث

نقشم نشست پیش تو ای بد قمار کج / چون طرهٔ تو باخت مرا روزگار کج

زاه دلم خورد سر زلف تو پیچ و تاب / چون شاخ گل که شد ز نسیم بهار کج

زلفت کج و نگاه کج و ابروانت کج / کارم چگونه راست شود زین چهار کج

هر مو کند ز زلف تو ناراستی بدل / یکراست خود بگو چکند با هزار کج

بیرون نمیرود کجی از زلف دلستان / زیرا که شد ز روز ازل طبع مار کج

از بار رنج گشته سبکدوش عاشقان / آری فتد ز دوش چو گردید بار کج

واله بگو انا الحق و پروا مکن ز خلق / تو حرف راست گو چه غم از دست دار کج

خاموش شد ز صرصر آهم چراغ صبح / زانروز شب غمم بدهد کس سراغ صبح

هر شام ساقیم شفقی می دهد ولی / کیفیت دگر بود اندر ایاغ صبح

خورشید پیش عارضت ای رشک آفتاب / باشد سیاهی که فکنده است داغ صبح

گر صبح پیش روی تو خندد مرنج ازان / از بادهٔ جمال تو تر شد دماغ صبح

زان چاک سینه فیض برد همچو آفتاب / واله کسی که رفته بگلگشت باغ صبح

یک نظر

یک نظر بینی گر عارض جانان ناصح / ننگری منع من از ناله و افغان ناصح

بینی از چاک گریبان اگرش غنچه صبح / میکنی چاک پی پیرهن بجان ناصح

سیل اشکم پی ویرانی تن بسته کمر / چه کنم گر ندهم خانه بطوفان ناصح

گرچه آباد نماندست خرابات هنوز / فیضها هست درین گوشهٔ ویران ناصح

همچو واله دل مجموع نه بینی در خواب / گر ببینی تو هم آن زلف پریشان ناصح

هر طرف خیل ملک صف میزند / آن پری در رقص چون کف میزند

آفتابم کرده آهنگ کرم / ماه در پیش رخش دف میزند

کوثر تیغ نگارم شد سبیل / والعطش این جان پرتف میزند

تا چو سگ ناصح تو عوعو میکنی / همچو اشتر مست عف عف میزند

شد کمیت خامهٔ واله عرش سیر / طعنه بر جولان رفرف میزند

غمت تا می قمر دارد دلی صحبت اثر دارد / حجاب آلوده چشمت اگر دی تیغ از بیاغ

مهت تا باده خور دارد دلی صحبت اثر دارد / کنون با فتنه سر دارد دلی صحبت اثر دارد

سخن تا مختلط کردید با زلف پریشانش
نه پا دارد نه سر دارد دلی صحبت اثر دارد

زگریه منع کردی پیش از اینم همدم واکنون
چو من مژگان تر دارد دلی صحبت اثر دارد

به چشمش فتنه را تا راه صحبت در میان وا شد
جهان زیر و زبر دارد دلی صحبت اثر دارد

اگر قرب صنم جوئی ز راه گفتگو مگذر
سخن با وی ضرر دارد دلی صحبت اثر دارد

دمی خورشید صحبت داشت با خاک رهش روزی
از آن نور بصر دارد دلی صحبت اثر دارد

سر زلف سخن چندین ز نکتهای معنی را
ز لطف آن کمر دارد دلی صحبت اثر دارد

ز طوف کعبه می آید نگارم راهبین واله
دل همچون حجر دارد دلی صحبت اثر دارد

یار که گفت طرف رخ اهرمنی پرورد
وز پی جان مردمان اهرمنی پرورد

وعده کشتنم اگر داده بغیر و هر نفس
تیغ عتاب میکشد تا سخنی پرورد

دُر دهن است یا قبا لطف سخن نکتگان
باده ناب و دیگر او جان و تنی پرورد

دایه عشق را ز غم شیر نماند حسن کو
تا فسون او مگر کودکی پرورد

گریه کجا باغبان همچو سحاب میکنیم
بار ز خار ار خسی کشد تا سمنی پرورد

گرچه کم از کمم ولی مادر دهر عمرها
خون جگر خورد همی تا چو منی پرورد

عشق تو پرورد یکان واله عجب نیست
مهر صنم گر بدل برهمنی پرورد

زبان دانان زبانم می‌شناسند
سخن فهمان بیانم می‌شناسند

گمان دارم که خود جانان خویشم
یقین داران گمانم می‌شناسند

حکایت می کنم از حسن یوسف
عزیزان داستانم می‌شناسند

منم آن بلبل بستان عشق
که گلچین گلزارم می‌شناسند

نه تنها همزبان با قمریانم
هزاران هم فغانم می‌شناسند

بگویش خار کی مانم که دانم
سگانش استخوانم می‌شناسند

زمین و آسمان پیدا شد از من
زمین و آسمانم می‌شناسند

دیده‌ها در راه میگردد سفید
تا به بزم آن ماه میگردد سفید

گر به بینند زردی رنگ مرا
از خجالت کاه میگردد سفید

قاصدا گر دید چنین روز من
نامه‌ام در راه میگردد سفید

هرچه گردد روز بر دیوان سیاه
روی آصف جاه میگردد سفید

روز عشاق تو از زلف و رخت
گه سیاه و گاه میگردد سفید

غم مخور واله که روزت شد سیاه
هم بخت شاه میگردد سفید

هر کرا دست از غم عشق تو بر دل مانده — هر کرا پا در سر کوی تو در گل مانده
مهر و مه را روز و شب باشد نظر بر روی تو — هر که چون من بر رخ خوب تو مایل مانده
می طپد در خاک و خون چون مرغ جانم تا بحشر — بیدلی کز خنجر ناز تو بسمل مانده
معنی رمز جنون عاقل نفهمد تا ابد — نکته عشق است بر هر کس که مشکل مانده
نیست از زنجیر زلفینش دل ما را خلاص — هر که اندر بند آن مشکین سلاسل مانده

هر که از یاد نگاهش همچو واله رفت رفت
چشم صیادش ز هر صیدی که غافل مانده

خار خاری که ز دل در غم یارم سر زد — گل حسرت شد و آخر ز مزارم سر زد
شکر کرد و دعا تا بلبم می‌آمد — شکوه کز ستمش از دل زارم سر زد
دی که چون باد گذشت از بر من گرم عنان — طرفه تابی از نخست غبارم سر زد

ز آستین دست برون آید این بار درنگ
دست موسی ز گریبان نگارم سر زد

هیچکس سر پنجه با تقدیر نتوانست کرد — سرنوشت خویش را تغییر نتوانست کرد
سایه سرو ترا دارم سرای نوجوان — محنت گیتی ز ما هم پیر نتوانست کرد

در شبستان جهان واله کسی بهتر ز شمع — ۱ — سرگذشت خویش را تقریر نتوانست کرد

نه هر که کرد دعوی نام حیدری داند — نه هر که گشت محمد پیمبری داند
نه هر صحابه شود ز اهل بیت چون سلمان — نه هر که روی سپید بود بوذری داند
نه هر که تکیه کند بر وساده دولت — طریق سروری و رسم مهتری داند
نه هر که بنده شود خدمتی کند بسزا — نه هر که خواجه بود بنده پروری داند
نخست بایدش از غیر حق نظر بستن — نه هر که سجده به بت کرد کافری داند
نه هر نهال که افراخت قد بطرف چمن — چو سرو قامت یارم صنوبری داند

نه هر که زلف و خط و خال باشدش واله
طریق یاری و آیین دلبری داند

هرگز بوفا خوی تو دمساز نباشد — این قاعده در مملکت ناز نباشد
از دام تو اندازه پرش کرد دلم بیم — در بال و پرم قوت پرواز نباشد
خورشید کند روشنی از آه دلم وام — صبحی که بر ویم در غم باز نباشد
با عاشق خویش آن همه لطف است حیف — کانجام وفای تو چه آغاز نباشد
یکره نگهی جانب خونین جگران کن — گیرم که درین مصلحت ناز نباشد

نگذاشتی ای اشک دل قطرهٔ خونی / مانند تو کس خانه برانداز نباشد
یک نغمه ترا و ز لب قمری و بلبل / قانون وفا مختلف آواز نباشد

واله ز تو کی تازه شود طرز غزالی
گر در سخنت شیوهٔ اعجاز نباشد

یکروز مرا شب نیاید / کز چرخ خم صد تعب نیاید
مردی با بوتراب خصم است / این کار ز بولهب نیاید
میشکفت وفا ز من عجب است / زین حرف مرا عجب نیاید
پرسید ز حال من کنون یار / کز دل بخشم بلب نیاید

بزم عجبیست در ببندید
تا واله بی ادب نیاید

برلب حدیث شعله چو لاله میرود / شوخی نگر به سیر گل و لاله میرود
ساقی گداخت جان من از غم قدح بیار / کاین رنج از ثلاثهٔ غساله میرود
چون سایه میروم پی ما و مسافری / جان رفته پیش و جسم ز دنباله میرود
دل از برم بعشوهٔ مستانه رفته است / جان از تنم ز غمزهٔ قتاله میرود
گر رخصت فغان بدهد عشق از دلم / غمهای دیرساله بیک ناله میرود

روح الامین هزار پرش هست و بار نیست / در حضرتی که پشه بجاله میرود
شیرین تر از کلام تو واله باصفهان / شکر کمان مبر که ز بنگاله میرود

از آن امشب بزم آن شعله خو ساغر نمیگیرد / که صحبت در میان آب و آتش در نمیگیرد
چو امشب شمع قدش محفل آرا شد نمیدانم / چرا پروانه هر دم سوختن از سر نمیگیرد
نمیدانم چه سحر است اینکه من با صد فسون سازی / هزار افسون بخواندم یک افسون در نمیگیرد
کسی جرم دل از چشم سیاه او نمی پرسد / کسی دامن از آن غمزهٔ کافر نمیگیرد
اگر در خاک و خون افتاده صد ره غم واله / که از خاک رهم آن بیمروت بر نمیگیرد

با زلف تو هر دل که سری داشته باشد / کی شام امیدش سحری داشته باشد
تا رفته از دیده خبر نیست ز خویشم / یا رب دل از من خبری داشته باشد
با تنگی جا مرغ گرفتار چه سازد / گیرم بقفس بال و پری داشته باشد
غم هیچ ز آهن دل یار ندارم / گر آتش آهم اثری داشته باشد

یکبار ندیدیم که یار از ره یاری
بر تربت واله گذری داشته باشد

عالم از تاب خوش در گیرد | یار اگر پرده ز رخ برگیرد
بزمینی که خرامی خاکش | از شرف عزت گوهر گیرد
بیند از زلف تو تشویش حرم | در زمان ملت آزر گیرد
عشق و پرهیز بود آتش و کاه | کی بهم صحبتشان در گیرد
راست گیرم ره کوی صنمم | چنگ چون راه قلندر گیرد
شده ام ذره که خورشید رخی | بلکه از خاک مرا برگیرد
جان شکرانه بده و الیا | چون بخونریز تو خنجر گیرد

ا رخ تو بخوابم آمد | ب در نظر آفتابم آمد
مستش دیدم پیاله زاری | یاد از جگر کبابم آمد
رفتم قدح هوس بگیرم | عشق تو با عتابم آمد
ای ماه رخان عنان بتابید | خورشید قمر رکابم آمد

نه همین گل بچمن مایل رخسار تو بود | هر که چون غنچه دلی داشت گرفتار تو بود
بارها گوش سپردم بحدیث طوطی | حاش لله که شکر خنی گفتار تو بود

نعمین

نه همین طوق تو در گردن جان قمری است | سرو آزاد ز دل بندهٔ رفتار تو بود
بر سر بیع دلم جنگ خریداران بین | این متاعیست که رد کردهٔ بازار تو بود
دیدم آن زلف کز و روز تو واله سیهست
کافرم کافر اگر هیچ خبردار تو بود

از بزم دل گشت که مقام درنگ بود | بیرون شدم که جای غبار تنگ بود
رفتم چنانکه باد بگردم نمیرسد | پای دلم اگرچه درین راه لنگ بود
از تیغ رشک در سر کوی تو هر نفس | صد زخم بر دلم ز رقیب دبنگ بود
کی بوده که چون گل رعنا نبوده | جانا دلت همیشه بعاشق دو رنگ بود
کردم چو شرح جور ترا با بتان هند
گفتند والها مگر ایران فرنگ بود

جانان بسر مزارم آمد | آخر مردن بکارم آمد
تنگ ره وصل بود هستی | چون گشت ز انتظارم آمد
بنشست غبار تن چو از راه | زین گرد برون سوارم آمد
از تنگ غم دیم کرد فارغ | سرمایهٔ افتخارم آمد
از وصف بهشت لب ببندید | ای همنفسان نگارم آمد

در دیده بجای خون نشست — گردی که ز کوی یارم آمد
تا گشت چو روزگار از من — دیدی چه بروزگارم آمد
تیغش با من قرار داد است — آخر بقرارم آمد
از خنده نمک بزخم جان ریخت — رحمش بدل فگارم آمد
آن دل که ز من کناره میکرد — خون گشت و در کنارم آمد
امید وفا نبود دلم ز یار — ناامیدی بکارم آمد

هر سو بتم نظاره گاهیست
مژده واله که یارم آمد

روی تو هر آنکه دیده باشد — مهر تو بجان خریده باشد
حال دلم از غمت چه داند — آنکس که ترا ندیده باشد
بی تو بفلک رسد فغانم — ناید بتو هم رسیده باشد
در غیرتم از فلک که ترسم — قدش ز غمت خمیده باشد
من بی تو رمیده ام ز آرام — تا با تو کرا رمیده باشد
جنگت بو خشش غزالی — گر صید کسی رمیده باشد
بر هر که نظر فکنده باشی — خون از جگرش چکیده باشد

حاشا که چو قامت بلندت — سروی بچمن چمیده باشد

واله بتو یار سرگرانست
حرفی ز کسی شنیده باشد

در دلت جا نمیتوانم کرد — موم خارا نمیتوانم کرد
سر حرفی بپیش از غم خویش — مردم و وا نمیتوانم کرد
جورهائی که دیده ام ز غمت — شرح آنها نمیتوانم کرد
غیرت عشق این نبین نظر — بر رخت وا نمیتوانم کرد
نقد من قلب و گوهر تو قیمتیم — با تو سودا نمیتوانم کرد
من دیوانه شهر گرد غمم — رو بصحرا نمیتوانم کرد
ای که گوییم صبر کن پیدا — رو خدا را نمیتوانم کرد

گفتمش رحم بر واله مسکین
گفت لا لا نمیتوانم کرد

نرگسش با غمزه جلاد بازی میکند — مست من با خنجر فولاد بازی میکند
دست در دامان آهم میزند اشکم ببین — طفل بازی گوش من با باد بازی میکند
میکشد خویش را وارسته در چشمش دلم — صید را انگر که با صیاد بازی میکند

چون سمندر گو ببال شعله میرقصد مدام
با دل من عشق مادرزاد بازی میکند

همچو آن ماری که می پیچد بدست مارگیر
زلف او با شانهٔ شمشاد بازی میکند

کوهکندن پیش ما واله ندارد هیچ کار
گویا در بیستون فرهاد بازی میکند

دستان غنچه پخته ره هوش میزند
بشنو که حرف آن لب خاموش میزند

امشب بگرد شمع رخش هر طرف بزم
پروانه وار خیل ملک جوش میزند

ای مست ناز رفتی و گل هر سحر بباغ
ساغر بیاد آن لب می نوش میزند

ساغر بغیر میدهی و هر طرف ز رشک
خون در درون تشنه لبان جوش میزند

گردن کشند بیضه در عندلیب زار
صبحی که گل به بناگوش میزند

رسم طلب ز فاخته واله بیاد گیر
کوکو همیشه سرو در آغوش میزند

ذره‌ام حاشا که عشق آفتاب از من رود
قطره‌ام باور مکن مهر سحاب از من رود

پند گو صد سال اگر منعم ز بیتابی کند
همچو زلف یار کی این پیچ و تاب از من رود

شوق لعلش یکنفس هرگز نرفت از دل مرا
رند و مخمورم کجا میل شراب از من رود

حسرت تیغش گرم در دل بود نبود عجب
زانکه من مستسقیم کی شوق آب از من رود

خصلت آئینه دارم زانکه واله در جهان
هر که رو آرد بسویم کامیاب از من رود

تا بود دل ز غمت حزین بود
در عشق تو آهم آتشین بود

دایم پی شیشهٔ دلم چرخ
سنگ ستمش در آستین بود

هرگز غم بیدلان نبودش
تا بود زمانه این چنین بود

در بزم وصال شاد بودم
غافل که فراق در کمین بود

زیر قدمت نشد سرم خاک
افسوس که سرنوشتم این بود

هر تیر ستمی که آمد از تو
چون ناوک غمزه دلنشین بود

جورت همه لذت وفا داشت
زهر تو بطعم انگبین بود

هر دُر که بنعت کلک واله
در خورد هزار آفرین بود

چو در گلشن آن سرو موزون خرامد
ز شرم قدش سرو بیرون خرامد

شود بلبل از آتش گل کبابش
بباغ ار بآن روی گلگون خرامد

نشیند بخاکستر لاله آهو
چو میخوارهٔ من بهامون خرامد

ز سیلاب اشکم کند یاد دائم
اگر جانب رود جیحون خرامد

بحسن غیور این گمان نیست هرگز — که لیلی بسر وقت مجنون خرامد
خرامد بر غمم سوی بزم اغیار — مرا اختر بخت وارون خرامد

نیاید بر واله و عذر گوید
که شاهی ببزم گدا چون خرامد

سیل خون از دیده راهی میکند — عشق با ما هرچه خواهی میکند
از خدنگ غمزه آن ابروکمان — سینه را چون دام ماهی میکند
غارت دین و دل از ما هر زمان — ترک چشم آن سپاهی میکند
مهر را بنگر که در دوران او — دعوی صاحب کلاهی میکند
میکشد ما را به تیغ غمزه یار — وز تبسم عذرخواهی میکند
آفتاب از ما خجل بنود چسان — رنگ ما را عشق کاهی میکند
این دو خلف او ست امشب در نظر — یا دو چشم من سیاهی میکند

هرکه واله را در آن کو دید گفت
این گدا بنگر که شاهی میکند

چو در گلشن آن خار به گلگون نشیند — ز رشک رخش لاله در خون نشیند
به تنگم ز افسانهٔ عقل یا رب — ارسطو بمرگ فلاطون نشیند

چو لاله دلم در چمن بی رخ تو — نشیند بلی لیک در خون نشیند
بیک داغ اگر داغم غنی کرد عشقت — هوس بر سر گور قارون نشیند

دل از کف لعل سیرابم نمیبرد — ز خود گر باده نابم نمیبرد
کجا در پیش او سنگم نمی ماند — اگر تاب رخش آبم نمیبرد
شب این اشکی که می افشاندم از چشم — عجب دارم که سیلابم نمیبرد
خیال لعل او شب بود در چشم — ز آواز نمکش خوابم نمیبرد

نمی گشتم چنین بیتاب واله
اگر دل زلف پرتابم نمیبرد

ای که از تو ناز و ادا می توان خرید — جان میتوان فشاند و جفا می توان خرید
چندان گران نی ایم بیازار دوستی — ما را به نیم عشوه ز ما می توان خرید
گیرم که نیستیم سزاوار بندگی — ما را تو با برای خدا می توان خرید
از زان نه بنده است قیمت جان نیم غمزه — این جنس را بنصف بها می توان خرید
یکره ببین بسوی من و بنده کن مرا — آخر بیک نگاه مرا می توان خرید
ای گل به نیم جان که بود در بساط ما — بوی ترا کجا ز صبا می توان خرید

در سیع گاه ناوک ناز نگاه دوست / جانرا ز ما به نرخ گیا می توان خرید
جنس گران بهای من ارزان نمی شود / از من بنقد مهر و وفا می توان خرید

واله بیا می بفروشیم عقل و دین
تا کی ز زهد زرق توان خرید

گر رود جان تنم یار سلامت باشد / ور بمیرم سر دلدار سلامت باشد
دل اگر کشته تیر نگه ناز تو شد / سر آن غمزه خونخوار سلامت باشد
عشقبازان سخن حق ملا میگویند / از که ترسند سر دار سلامت باشد
چه غم ار صومعه و صوفی و طامات نماند / می و میخانه و خمار سلامت باشد

شرح جانبازی پروانه روا از شمع شنو
مثل است اینکه هوادار سلامت باشد

گر راحت ای گل پیرهن روزی بیاد او فتد / صد یوسف مصری ترا از سو خریدار او فتد
تا صبح محشر او فتد در بستر غم همچنان / هر کس که بیمار ترا یکشب پرستار او فتد
روز قیامت هم عجب باشد اگر خیزد ز جا / هر کس که از پا همچو من آن قد و رفتار او فتد

هر چند واله عاشقی دیگر نمی آید ز من
گردن نمی پیچم همان گر بر سرم کار او فتد

چون قد تو سروی چمن حسن ندارد / شمعی چو رخت انجمن حسن ندارد
در دشت خطا نیست چو چشم تو غزالی / چون خال تو مشکی ختن حسن ندارد
یوسف بعزیزی چه چیست که مشهور جهان است / مانند تو شاهی وطن حسن ندارد

در سایه مهر تو کند زندگی امروز
جز عشق تو جانی بدن حسن ندارد

ابروی یار هلالیست که دیدن دارد / آفتابیست جمالش که دمیدن دارد
داستان من و آن غنچه لب لاله عذار / گرچه حرفیست جگرسوز شنیدن دارد
ای دل از کوه غم دوست مکن شانه تهی / بار عشق ار چه گرانست کشیدن دارد
گرچه با شهد و شکر نیست مرا میل ولی / لب شیرین تو ای شوخ مکیدن دارد
در جهان وحشت ازین بیش چه باشد که ز خوبان / آهوی چشم تو انداز رمیدن دارد
پنجه بگشاده مشاطگی حسن تو مهر / هوس شانه بآن زلف کشیدن دارد

جان واله که بدنبال نگاهت افتاد
ذوق در خون دل خویش طپیدن دارد

بپای خویش هر دم شمع آن خاکستر اندازد / که میخواهد برای خسته خود بستر اندازد
بقصد گلشنی مرغ دلم پرواز میگیرد / که گر جبریل آنجا بگذرد بال و پر اندازد

چون

غنیمت داند اندر شب صحبت وصل ار اول / شکایتهای هجران را بروز محشر اندازد

توشه از لخت دل و دیده تری می بندد / عاشق از کوی تو چون بار سفر می بندد
خود مگر رنجه کنی دست نگارین ورنه / سر ما را که بفتراک تو بر می بندد
گفت دشمن بمن از شمع که سوزی نکند / هر که بر کشتن عشاق کمر می بندد

تو آن مهی که ز رویت نقاب بگذارد / در آفتاب جمالت سحاب بگذارد
چنان ببزمت کشم ز دل آهی / که نغمه در دل چنگ و رباب بگذارد
زگریه ام دل سخت تو نرم شد آخر / کسی ندیده که آهن ز آب بگذارد
غلام هندوی خالت شوم که روی ترا / پرستش آرد و در آفتاب بگذارد
بگیر می که تو امروز باده می نوشی / قدح ز عکس لبت در شراب بگذارد
ز شمع دوش شنیدم در انجمن میگفت / که یاد روی تو در دیده خواب بگذارد
اگر بجانب افلاک بنگرد نظر منی / ز گرمی نگهت آفتاب بگذارد
زجام عرفی ازان باده میکشم الله / که در میانه زغیرت حجاب بگذارد

رفت زلفت ز کفم صبر و قرارم کم شد / دور ماندم ز در باغ و بهارم کم شد
چه بود نور سها مهر چو تیغ افرازد / برق حسنی بخورشید و شرارم کم شد
غنچه دل که ازو بوی وفا می آید / در خم طره مشکین نگارم کم شد
داشتم سر زنش این تن خاکی نگذاشت / گرد باد آمد و از دیده سوارم کم شد
در دل آرمی طلبم وحشی خود را چه عجب / زانکه در دامن این دشت شکارم کم شد
اثری نیست ز یاری ز میان تا رفتم / پی این قافله در خاک مزارم کم شد
واله آن سوخته جانی که دلش میخوانی / در سر کوی بت لاله عذارم کم شد

بعارض مهر و مه را از دمیدن باز میدارد / بابرو ماه نو را از خمیدن باز میدارد

ملک دل از خال لبت در خط فرمان دارد / طرفه موریست که اعجاز سلیمان دارد
چاک جیبش گذرد از بر دامن چون گل / هر کرا غنچه عشق تو گریبان دارد
چشم بخشش دل مجموع نه بیند در خواب / هر که اندیشه آن زلف پریشان دارد

شراب لب و گل بر رخت چکار آید / که خون ازین دل و زان دیده جار آید

ساقی بیا که امشب جام شراب گیرد
فردا ز حوض کوثر یارب که آب گیرد

رخ در نقاب بگرفت شد تیره روز مردم
عالم سیاه گردد چون آفتاب گیرد

کردیم سخت جانی از فرقتش نمردیم
باشد که تیغ هجرش از ما حساب گیرد

زین سان که زابر دیده سیلاب اشک ریزیم
روی زمین سراسر ترسم که آب گیرد

گیرم رساند قاصد پیغام ما بجانان
کو زهره که واله از وی جواب گیرد

بیاد لعلت از دل آه درد آلود برخیزد
که در مرغ کباب آتش چو افتد دود برخیزد

دراز افتاده شبهای فراق [illegible]
خدا را عمر این شبها [illegible]

چنین کز چشم من سیلاب [illegible] برخیزد
[illegible] برخیزد

بهر مجلس که شمع من در آید جانی ماند
ز بس بر روی هم بال و پر پروانه بر ریزد

بخت آن کو که درین کلبهٔ احزان واله
بوی یوسف بسراغ من مجنون آید

دیده ام باج ز خورشید قیامت گیرد
بلکه یوسف بدر کلبهٔ احزان آمد

انگه



آنکه از شور غمش نی دل نه دینم مانده بود
آتشم اکنون بجان افکنده اینم مانده بود

از نگاه دلبر و شش بردم بکوی عشق راه
عقده در خاطر اندوهگینم مانده بود

بیا زاهد خدا را ترک افسون کن شراب آمد
تیمم گشت باطل جان من اکنون که آب آمد

دل از کف می‌برد بادی که از کوی تو می‌آید
سرم خاک کف پائی که از کوی تو می‌آید

باحیای جان بکشا زهم لبهای رنگین را
که کار عیسی از لعل سخن گوی تو می‌آید

دگر امروز خون میچکد از بالینم ای ظالم
بجو ابم گوئی امشب تیغ ابروی تو می‌آید

ز هر جا طایر جان میپرد افتد بدام تو
ز هر کس وحشی دل میرمد سوی تو می‌آید

بجز جور و جفا گفتی نمی‌آید ز خوی من
از اینها هر چه گوئی ظالم از خوی تو می‌آید

ز مل چون چشم بو نیم کاندران بوی تو می‌آید
مشامم از گل چیدن درون دم گرد بوی تو می‌آید

بیا ای خضر کلک واله آتش زبان خود
که آب زندگی امروز از جوی تو می‌آید

چه پیش آمد ندانم کاروان مصر را یارب
که از راه وفا عمریست گردی بر نمی‌خیزد

نسبت دوریست با درد و غم یعقوب را
هجر یوسف کی بهجران سرشک و دم رسد

خواستم شرح غم لاله رخی بنویسم
غنچه سان خون دلم از سر انگشت چکید

رفته رفته عشق سرکش میشود
یک شرر دریای آتش میشود

قولاق برسا اگر بر لحظه بنی صیمغه ای قاصد
نیازیم عرضه ایت دلدار خودکا سیمغه ای قاصد

ریاض حسنی مین سیز عندلیب قری سیز قالیبدی
بو سوزنی انکلات اول سیز کل اندا سیمغه ای قاصد

جگر بختی نی کونکلوم اخکری بیر کباب ایتکیم
بیان حالیم ایت یارمی نا سیمغه ای قاصد

عبث پیغام تیب ایرام ایله مهر ستان ایم
قاچان رحم ایلار اول بیرحم ابرا سیمغه ای قاصد

کونکول آتیغ عزیزیم هند زلفیغه بیت کبی
سلامیم تیکور اول مخزون کمنا سیمغه ای قاصد

عبث الغه بیرما مژده وصلت تفنیم دو
که توشماس وصلی قیلیک جیلدی مشک دا ای قاصد

خالی که تو از عنبر داری بجبین اندر
در حسن بود لازم چون نقطه بسین اندر

از کفر سر زلفت نارو بصنم آزر
واز غمزهٔ جادوت رخنه است بدین اندر

خوش دست بر آورده است از زلف تو پیمانی
ترسم که برون تازد خطت بزمین اندر

نادیده فلک فارس چون تو بزمین دیگر
مهری تو بتوسن بر ماهی تو بزین اندر

گر باد زند بر هم آن زلف معنبر را
در هر شکنش بینی صد نافهٔ چین اندر

از سبزهٔ جنت جانا که چنین دای
دوزخ بر خان وشن جنت بکمین اندر

از نقد روان هر جا در شهر کمان باشد
طرار سر زلفت بنشم بکمین اندر

چون گنج که میسازند در کنج خرابی جا
مهر تو نهان دارم با جان حزین اندر

نالهٔ چو نسیم خواند بالید بخود نامم
چندانکه نمیگنجد زین پس بنگین اندر

هر دم شود نوای محبت بساز تر
ناز تو بسر گران تر و من تو نیاز تر

هر چند می نهم برهت شب سر نیاز
هر روز می شوی تو ز من بی نیاز تر

آن بال و پر کجاست که از آه عاشقان
صد قامت است سرو تو گردن فراز تر

پروانه سوخت دامن و تن اگر شمع
عاشق کسی ندیده ز من جان گداز تر

هر ناله که رنگ سر را در جگر شکست
از تیر غمزهٔ تو بود دلنواز تر

واله من آن حریف قمارم بکار عشق
کز من ندیده است کسی پاکباز تر

آمد شکار انداز من کان طنازش نگر | بگذاشت دین و دل کس چشم فسونسازش نگر
چندانکه با یاد قدش کوزنم چون فاخته | مایل نمیگردد بمن سرو سرافرازش نگر
پیوسته نرد دوستی بازد بچون من مفلسی | تا دل برد از هر کسی طبع دغلبازش نگر
امروز مطرب میزند هر ضرب تش ناخن بدل | گویا رگ جان منست ابریشم سازش نگر

واله نباشد یار من پروای عاشق کشتنش
بیباکی حسنش ببین مغروری نازش نگر

چشم مستش میشود از سر بی زنهارتر | ترک آری در سیه مستی شود خونخوارتر
می فشاند بیشتر لعلش دل ما را چون | از مسیحا می شود بیمار ما بیمارتر
چشم مستش را بود خاصیت دور فلک | می شود هر روز از روز دگر خونخوارتر

نیست شو تا محرم تو گردی باز | بنده رو تا خدا بیابی باز
گوش یکتاییم بعرش زدند | نیست در ملک حدتم انباز
نغمه کفر و دین یکی سازست | پرده هاست مختلف آواز
نیست هر سینه لایق این سیر | نیست هر گوش محرم این راز
واله آن روز در وجود آمد | که نه انجام بود و نه آغاز

جم

چشم مستت می لغت بخشیده است هنوز | لبت جام محبت نرسیده است هنوز
نیست بر صفحه رویت ز خط مهر اثر | حرف بیگانه بگوشت نرسیده است هنوز
ناز دارد فاخته بر سرو چمن معذورست | در چمن سرو چمانت بچمیده است هنوز
باد گستاخ نگشته است بزلف تو تمام | شانه مشاطه بمویت نکشیده است هنوز
خبری از غم صیاد تهی دست نیست | وحشی از تیر ترت نرمیده است هنوز
بیدلی از سر کویت نکشیده است قدم | طایری از لب بامت نپریده است هنوز

حال خونخوردن ما را چه داند واله
لب پیمانه بلعلش نرسیده است هنوز

از من افسانه آن زلف سیه فام بپرس | شرح این قصه ازین تیره سرانجام بپرس
ای که پرسیم چرا این همه ناکامی تو | این سخن را ز خودی لبر خودکام بپرس
طور بی پا و سری ز دیوانه بگیر | شیوه عشق و جنون از من بدنام بپرس
این عجب وسعت که نگرفته ظلال قفس دام | نیست گر باورت از مادر ایام بپرس

بی نیاز از جسم و از جان دویش | مجرمی تو گر نه زفیشان دانیش

جسم و جان ما ازو باشد فقیه　　انکه تو بی جسم و بی جان دانیش

منم و ذاتم زمه روشنتر هست　　آفتابی که تو پنهان دانیش

آنچه رازها می گویند کفر　　کافری گر غیر ایمان دانیش

مومن است آنکس که کافر گویدش　　کافر است آنکه مسلمان دانیش

از زمان و آنات میدانیم ما　　کانچه آید در نظر آن دانیش

بینیش در کسوت مه طلعتان　　در لباس نازنینان دانیش

در میان انجمن بینیش شمع　　در چمن سرو خرامان دانیش

حکم عشق است اینکه بینی هر کجا　　ذرهٔ خورشید تابان دانیش

شرط راه است اینکه مور خسته　　هر کجا بینی سلیمان دانیش

هیچ چیز از بندگی مشکل مدان　　این خدایی نیست کاسان دانیش

ای زلیخا قیمت دلرا مپرس　　نیست این یوسف که ارزان دانیش

بر تو باد آگاه آنچه واله بشنوی
سربسر تنزیل و قرآن دانیش

تا بت سنگین دلیم کافرلیغ آیین ایلامیش　　یار شیخ و صوفی و زاهدنی بیدین ایلامیش

مهر مه هر کیم یولوقمیش تا جیعش بنده تیغ　　ماهیجی یرداکوریش مهر تمکین ایلامیش

غالبا کیم

غالبا کیم سالدی استیار مهر گردون یوزی تیغ　　چهره نی اول مهوش کیم پرچین ایلامیش

شمع دیک هر کیجه بیغلاریمیز قویاشیم یرید　　مشتری طلعت مهیم انکلیکی چون ایلامیش

حسن بیداغه هر مهوش کیم سیکریتمش منند　　تیغ نازینی منینک قانیمغه رنکین ایلامیش

نکته تو تاپامی کونکول کر ایلامیش حرفی نی　　هر نی اول لب املامیش بی شبهه شیرین ایلامیش

گر اولا زمین کیم قیلمای کیم بوسوزنی نکار　　میکده پیر مغان کوینده تلقین ایلامیش

اختیار ایلار انونک هر نی تعیین روح الامین　　هر کیشی کیم شیوه سین آل یاسین ایلامیش

تا نوائی طرز نغز واله قیلیب سیلیش اقتدا
هر کیم اشعارین سینینک نظمینکی تحسین ایلامیش

اول سمنبر کیم قیلادور برگ گل دین فرش　　مهری نینک یولیندا دور هر کونیغه اوپوغان قوپغیش

کاتم یاسر ول قیوپاش فیکک صبح وصلی تین یقین　　شمع دیک تا قیلماسا مهرینده عاشق کیز یاش

قالمادی عالمدا تاش کیم ورمادیم کوکسوم دین　　سو زمادی هجرینده کیم حالیمی ول یاغی غش

یارب اول بدخوی قهریم المدمین بیلسام　　کیم منینک قصدیمده ییتماغد و آنینک قصدیده

گر رنیا پلید المامس العلیمین هنوز وجهن　　لب ینکیدین لبدیطی هر حرف سخت دلخراش

آرزو ایتی کونکول یاپوسینی لفقی دیکی　　خرم اول کون کیم قویی الا یاغی قرزه

ترا که گفت که جانا شراب احمر کش — بیا بباغ و بچون بهار خنجر کش
برآر نامه قلم ز جیب حسن نیاز — ز خط بصفحه هستی من قلم در کش
فسانه شب هجر تو تا رقم سازم — ز تار زلف بطومار عمر مسطر کش
برنگ قامت و رخسار و زلفت در باغ — بسبزه تکیه کن و گل فشان و ساغر کش
خراب خواهی اگر آشیانه دلها — بناز شانه در آن طره معنبر کش
شهید تیغ نگاهی شدیم صبا — غبار تربت ما را بچشم اختر کش

ز دست ساقی کوثر قدح ستان و الله
بطاق ابروی مردانه پیمبر کش

بلای جان من دم شد نگاه فتنه انگیزش — کسی چون من چان برد از پنجه مژگان خونریزش
نسیمی کو وزد بر سنبل گستاخ در گلشن — هزاران ناله خیزد از خم زلف دلاویزش
ندارد میل عاشق کشتن امشب چشم بیمارت — کدامین سنگدل از خون فرهود پرهیزش
قباب آلوده بود امشب می لعلش ولی جانم — چه لذتها که برد از حرف تلخ شکر آمیزش
نشیند تا بگردن سرو در خاکستر قمری — خرامان در چمن گر بود اگر تمثال نوخیزش
بیا زاهد بهندوستان که در جنت نمی یابی — زبان صندل رنگ و بهار عشرت انگیزش
بباید بستن در دوستی بنگر که دنیا هم — نگه دهر باکس نسازد تا چو خود چیزش

ببی مهری مکن زنهار هرگز دوستی واله
که دشمن آشنا باشد دل بیگانه آمیزش

آن شوخ که صد فتنه بهر غمزه در تیغش — آشوب قیامت نگه فتنه گر تیغش
از تنگ بجو زیر سیران نکشد تیغ — ور لطف کند خون دو عالم بدر تیغش
شیرین نکند کام دل خسته بتلخی — صد شکوه مرا از لب همچون شکر تیغش
نرگس نظر از پشت قدم باز نگیرد — از بس خجل از عشوه با دام تر تیغش
زیبد اگرش کعبه عشاق بخوانند — پیراهن شبرنگ و دل چون جگر تیغش
ساقی که ز مستی خبر از خویش ندارد — از حال دل تشنه لبان کی خبر تیغش

گر یاد تو واله نکند یار عجب نیست
همچون نبود بسی عاشق خونین جگر تیغش

از باد دبر فروزد چون آتشین عذارش — گرد و سپند هر سو لمهای بیقرارش
خواهد فشاند دامن میدانم از غبارش — روزی بتربت ما افتد اگر گذارش

هیچ دانی چه ازین جلوه گری بود غرض — خودنمایی بلباس قمری بود غرض
از خرام قد و رفتار بلا انگیزش — رنگ سرو چمن و کبک دری بود غرض

از چه میکرد چنین تیغ ستم را عریان / گر نه ابروی ترا فتنه گری بود غرض
رفته ام تا ز درت در [illegible] پنداری / رفتن از کوی توام دربدری بود غرض

از ره آمد واله چو نظیری برگرد / که ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

میکند زلف سیه با روی جانان اختلاط / دیو را بنگر که دارد با سلیمان هم اختلاط
ز اختلاط زلف آخر پریشان شد دلم / این سزای آنکه میکرد پریشان اختلاط
آب و آتش مختلط گشتند باهم عاقبت / در نمیگیرد میان ما و جانان اختلاط
من بجایش گشته ام خاموش در هجران / با رقیبان میکند و در صفاهان اختلاط
غیر اگر گردید با او مختلط نبود عجب / خار را هم هست با گل در گلستان اختلاط
روز خوش دیگر نخواهد دید چون من در جهان / هر که یک شب کرد با آن ماه تابان اختلاط

اختلاط ظاهری گر نیست با یارم چه شد / با خیالش میکنم واله فراوان اختلاط

گرد روشن دیده ام عکس رخ گلنار شد خط / مرغ دلم در آن بیابان غوطه خورد دنبال خط
لوح وجود دم آخر ز نقش حیات ساده شد / صفحه هستی مرا روی تو در کشید خط

کاتب

کاتب صنع منتخب دید چو بیت ابروت / گر دو رقم ز مشک چین پهلوی آن نهاد نقط
عیب سخن بود غلط نادرگان در این غزل / بیت صحیح میشود قافیه گر کنم غلط
دفتر نظم و نثر من نسخه سحر سامریست / نثر ببین آب روان وش نظم ببین با نمط

واله اگر کند قبول خواجه غلامی ترا / رقص کنان برو بده زود به بندگیش خط

اگر نه روی تو باشد ز سیر ماه چه حظ / و گر نه بهر تو باشد ز اشک و آه چه حظ
ز جرم نیست غرض غیر رحمت ما را / اگر نه عفو تو می بودی از گناه چه حظ
بر نهال بزرگیست پرسش مسکین / ز دولت ار نه چه حاصل ز عز و جاه چه حظ
اگر اثر بدل سنگ موم شان نکند / ز ناله شب و از آه صبحگاه چه حظ

برغم غیر نظر میکند بما واله / ازین کرشمه چه لذت ازین نگاه چه حظ

زاهد مکن مرا ز می خوشگوار منع / ترکش نمیکنم گنی ار صد هزار منع
تا بیشتر حریص کند خلق را بمی / زاهد کند ز باده باین اعتبار منع
برده تهی قرار ز دل خلق بدست او / ناصح عبث مکن تو باین بیقرار منع
چون شمع نیست در کف ما اختیار خویش / واله مکن ز گریه بی اختیار منع

سوسن اگر بود همه واله که لال باد | هر کس کند ز بادهٔ مرا در بهار منع

بزم ما جز از رخ جانان نمیگیرد فروغ
سرمه واری از غبار آستانت ای صنم
میکند کسب ضیا از عارضت هر صبحدم
تیره شد چشمم ز هجران تو ای رشک چمن
تا نمالد بر جبین صندل ز خاک راه کفر

شام ما غیر از مه تابان نمیگیرد فروغ
تا نباشد دیدهٔ ایمان نمیگیرد فروغ
بی جمالت مهر نور افشان نمیگیرد فروغ
تا نه بیند روی گلستان نمیگیرد فروغ
آفتاب چهرهٔ ایمان نمیگیرد فروغ

همچو واله رو بدست آور زبان آتشین
شمع معنی این چنین آسان نمیگیرد فروغ

شمس و قمر در یک طرف جانانه تنها یکطرف
تا بر جمالت ای صنم افتاده اهل نظر
با مشک چین سنجمش با آنکه میهم بمرهات
دلبر ده از من مهوشی پروانه سوزی آتشی

اینها فتاده یک طرف آن ماه سیما یکطرف
تسبیح و ورد شیخ یکطرف با ذره مصلی یکطرف
افتاده صد چین یکطرف زلف تو تنها یکطرف
عمریست خوی سرکشی افتاده با ما یکطرف

ماه تو گر ز نیسان و هد در طرف عارض تاب زلف | جمشیدها هی گیر را میگیرد از قلاب زلف

دریای

دریای حسنت گر چنین طوفان نماید هر طرف
صد چمن و صد سنبلستان چیده است اندر شکن
جان و دلی در عهد تو هر جا که بود ای مه جبین

صد کشتی دل بنگری سرگشته در گرداب زلف
بهر پریشانی ما جمع آمده اسباب زلف
یا بقرار طره ات گردیده بیتاب زلف

واله ندانم چون کنم با دلبران روم و هند
آنها بکاکل برده اند از من دل و مها بزلف

عاشق بهجر اندر هند و جانان در عراق
خرمن هستی عاشق سوخت در هندوستان
هندوی خال تو تا غارت گر دین گشته است
گر فرستم ای ز زلفش با صفهان ز هند
بر سر آمد عمر و نامد قاصدی از یار

سوری بال و پر اینجا و سلیمان در عراق
ز آتش کالفکنده ای برق جولان در عراق
کس نمیگیرد ز نرخ کاه ایمان در عراق
کفر رایج میشود زان نامسلمان در عراق
یا ز دهر کج نگر دانست پیمان در عراق

ای بکمال تو باز چشم تماشای عشق
از لب چون انگبین سرکه فشان ساز اگر

آینه سان محو تو دیدهٔ بینای عشق
دید بسر کنگبین چارهٔ صفرای عشق

هر گز محبت ایله منی یاد ایتماد دینک | هر نامه بیرله خاطری شاد ایتماد ینک

کونکلومغه وصل دولتیدین مژده برمادینک
جانیمنی هجر بندیدین آزاد ایتمادینک

حسنونک خزانه سی نی کوزیمه گوهر چو بیمادینک
افغان که بو خرابه نی آباد ایتمادینک

کونکلومغه زنک داغیدین چاچان کوبیمادینک
کوکسومنی جور ایله ستم آباد ایتمادینک

هر چند یار جور و جفا واله ایلادی
رحمت نکا که ناله و فریاد ایتمادینک

ای خجل از رخ تو مه بفلک
ماه را کی بود این حسن و نمک

ای غلام تو چه غلمان چه پری
وی کنیز تو چه حورا چه ملک

نیست پیدا چو دهانت زان رو ست
خال در کنج لبت نقطهٔ شک

این قدر حسن و ملاحت الحق
نیست کس را نه ز انسان نه ملک

فارغ از عشق رخ آن نیست
هر چه مینی ز سما تا بسمک

مست از بزم رقیبان آمد
وز کباب دل ما خواست گزک

گفتمش میروم از کوی تو گفت
هر کجا میروی الله معک

چون منزل دوست خانهٔ دل
زین پس من و آستانهٔ دل

تا سیل غمت خراب کرده است
آباد نشد است خانهٔ دل

درناله

درناله بیدلان اثرهاست
بشنو نفسی ترانهٔ دل

عمر شب زندگی سر آمد
کوتاه نشد فسانهٔ دل

نگذاشت بخواب یک ما را
نالیدن بیکسانهٔ دل

گم شد آخر سفینهٔ وهم
در قلزم بیکرانهٔ دل

نگذاشت دمی قرار گیرم
بیتابی جاودانهٔ دل

ای دشمن جان عجب چه رنجی
از شکوهٔ دوستانهٔ دل

بشکاف و ببین که نیست چیزی
جز مهر تو در میانهٔ دل

هرگز نکند دل خدنگت
جز بر طرف نشانهٔ دل

بگشای گره ز جعد مشکین
ویران مکن آشیانهٔ دل

خواهد دل خسته ام ز طرزت
بشکن ز لبت بهانهٔ دل

واله چه بسوز گفت یاری
آتش افتد بخانهٔ دل

آمد سحر گلشن از بهر غارت گل
برسر کشیده ساغر در پا فکنده کاکل

افواج نازش از پس خیل کرشمه از پس
هرگز نبوده جسم این حشمت و تجمل

از آب رنگ رویش گردیده داغ لاله
وز پیچ و تاب مویش در تب بماند سنبل

از آب رنگ مویش گردید داغ لاله / وز پیچ و تاب مویش در تاب ماند سنبل

شیدائیان گلشن ناگاه چون بدیدند / از قامتش خرامش وز عارضش تأمّل

از بخت صنوبر و ناز گل یکبار / آزاد گشت قمری فارغ نشست بلبل

چشم چمن نگشتی روشن ز نوبهاران / نرگس اگر نکردی زان گرد ره تکحّل

جانان بصد تغافل از من گذشت واله / آری کند همیشه بر خار گل تغافل

با آن لب [illegible] شد مبتلا دل / مرا افکند در دام بلا دل

چه می‌پرسی ز من حال دلم را / سرت گردم کجا عاشق کجا دل

از عشق پریرویان دیوانه شدی ای دل / در شهر بشیدائی افسانه شدی ای دل

از شعلهٔ رخساری جان سوخته چون آتش / بر شمع جمال یار پروانه شدی ای دل

یکلحظه نه خالی از یاد صنم آخر / زاندیشهٔ دلدارت بتخانه شدی ای دل

تا چند چنین باشی دیوانه و شیدائی / گفتی که شوم عاقل الله نشدی ای دل

با سلسلهٔ زلفی داری سر سودائی / گویا که تو چون واله دیوانه شدی ای دل

روزی اگر گذار تو افتد بخانه‌ام / پهلو زند ز فخر بعرش آستانه‌ام

در شرح خوی گرم تو ای برق خانه سوز / سرتا بپا چو شعلهٔ آتش زبانه‌ام

اشکی که حرف از سر زلف تو وا شدست / معذورم ار کشد بدرازی فسانه‌ام

خیزد فغان ز هر رگ من در غمت جدا / گوشی بده بنالهٔ چنگ و چغانه‌ام

چون ابر خون فشان که گلزار بگذرد / با اشک حسرت از سر کویت روانه‌ام

خون میچکد ز غنچهٔ منقار من چو گل / در باغ عشق بلبل رنگین ترانه‌ام

واله [illegible] ام پاره‌های دل / خون میچکد زین غزل عاشقانه‌ام

عهدیست ما با تو کنون بسر آئیم / تا سر ندهیم در رهت از پا ننشینیم

آن رفت که چون باد بزلف تو رسیدیم / چون اشک بکوی تو کنون خاک نشینیم

در حشر کنم شکوه ز چشم تو و گویم / غارت زده و سوخته و کشته ایم

بیرون نرود از دل من مهر تو هرگز / تا بوده چنین بوده و تا هست چنینیم

ظلمست که جز من تو دگر یار بگیری / حیف است که غیر از تو نگاری بگزینیم

در سر هوس باده و عیش و طربم نیست / ناشادم من از این روی که پیوسته غمینیم

دیریست که یار از سر من پای کشیدست / عمریست که با محنت و اندوه قرینیم

شرط است که بر من دگری انگیزی	عهد است که من بتو کسی را نگزینم
تا چند بدزدی دم از دست غمت جان	تا گاه کشد شحنهٔ هجرت بکمینم

وله زده صف گرد دلم خیل معانی
عمریست که در ملک سخن تخت نشینم

غرورت با من از گرمی بزار است سیدانم	ترا ای جیب بیهوی بیزار است سیدانم
هزاران خسته در کوی تو افتاده است [illegible]	طبیب من ترا یک شهر بیمار است سیدانم
یقین دارم که از هجر رخت این بار میمیرم	نخواهم برد جان دیگر نه هر بار است سیدانم
زنام من ترا ای تند خو ننگ است میفهمم	ز قتل من ترا ای جنگجو عار است سیدانم
مترس از قتل من ظالم که بی عاشق نمی‌مانی	هزارت همچو من سوگرفتار است سیدانم

نهان گفتی که حال واله بیمار می‌پرسم
نپرسیدی و زین حسرت در آزار است سیدانم

مجلس وصل تو کو کز سر جان برخیزم	بکنارم ننشینی ز میان برخیزم
با قدت لاف اگر سرو چمن زند چو باد	بهواداریت ای سرو چمان برخیزم
بر سرم پای ای مهر جهانتاب که من	ذره سان بدو جهان دست فشان برخیزم
منکه با چرخ بتخت نشینم از تنگ	نتوانم ز سر کوی مغان برخیزم

[illegible]

واله این غزل خواجه جهانست که گفت	فرد و وصل تو کو کز سر جان برخیزم

دل در شکن طره دلدار نهفتم	در تیره شبان مطلع انوار نهفتم
آشفتم از افسانه زلف تو دماغش	در مغز خرد نافه تاتار نهفتم
مغروری نازش ز نیاز دل من بود	این آینه را از نظر یار نهفتم
ناپابی هر جنس فزاید بهایش	زان گوهر دل را ز خریدار نهفتم

ببردی چون دل از نگاهی طاقت و هوشم	چرا ای سنگدل آخر چنین کردی فراموشم
ز بس لبریز آفت بود دل دوشینه در بستر	بهر پهلو که گردیدم تو بودی اندر آغوشم
من آن روزی که دیدم لب شکین تو دانستم	که این بار سیه خواهد کشیدن حلقه در گوشم
بذوق لعل میگون تو هر شب تا سحر مستم	بیاد چشم مخمور تو هر دم میرود هوشم
خمید از بار عشقت قامتم و این غم دیگر	که بنهادی دمی دست از نوازش بر سر دوشم

ز ضعف تن نمی‌آیم بیاد دوستان واله
عجب نبود اگر از خاطر یاران فراموشم

همرنگ شعله‌ام که در کانون آتشم	آتش بود تن من و خس جان آتشم

رمز بیان حسن نفهمد کسی چو من
پروانه طینتم که زبان دان آتشم

از خوی یار میکشم امشب حکایتی
یاران حذر کنید که طوفان آتشم

غافل نمیشوم دمی از سیر عارضش
مانند مغ همیشه نگهبان آتشم

جز حرف سوز نیست بیادم ز درس عشق
من طفل نو سواد دبستان آتشم

گل کرده است در تن من لالهای داغ
در خارزار عشق گلستان آتشم

از تیغ خوی گرم تو حاشا که سر کشم
مانند خار خشک بفرمان آتشم

در وصل میروم بهوای لب خوشش
نبود عجب سپندم و مهمان آتشم

تا کشته برق خرمن دینم جمال دوست
پیوسته همچو گبر ثنا خوان آتشم

پروانه بند دم نی زینت بال خویش
لعل مذاب کان بدخشان آتشم

گلهای شعله را نشکفد دل ز ناله‌ام
من مرغ نغمه سنج گلستان آتشم

خارم همیشه شانه زند جعد شعله را
از مهربانی زلف پریشان آتشم

واله چو شمع نیست غم از سوختن مرا
آتش زبان من شد و من زان آتشم

اینکه با ماه قدح در رمضان عید کنیم
با سبو عهد قدیم است که تجدید کنیم

در شب وصلت اگر عمر کند کوتاهی
رشتهٔ جان بسر زلف تو تعقید کنیم

قسمت ا

قسمت ار آب دهد از دم تیغ تو مرا
خون حسرت بدل زنده جاوید کنیم

یاد اختر اگر با تو کند هم بزمم
تار چنگ طرب از زهره ناهید کنیم

گرد ره ما در رخت رخصت تماشا بکنیم
شانه زلف تو از پنجه خورشید کنیم

بخت در خواب تو در ناز و شب هجر دراز
خاطر خویش تسلی بچه امید کنیم

من که واله ز طرز سخن دارم یاد
رود و رسم کران از چه تقلید کنیم

دل و جان فرش منزل بود شب جایی که من بودم
فلک را پایه در گل بود شب جایی که من بودم

بافسون جادوئی زبان می بست مرد دم
سخن از سحر بابل بود شب جایی که من بودم

صبا میبرد از خاکسترم طرح چمن هر سو
که جانان شمع محفل بود شب جایی که من بودم

قدح را در سماع آورد دود از نغمه مطرب
صراحی پیر کامل بود شب جایی که من بودم

یک صحبت ز قید عقل بر خم خلاصم کرد
فلاطون طفل جاهل بود شب جایی که من بودم

با هنگ جنون شد چنگ حیرت فغان دیدم
نوا در پرده دل بود شب جایی که من بودم

ز مستی سر ز پا پا از سر نشناختم واله
خرد یکبار و زایل بود شب جایی که من بودم

هر نفس دل را به مهر جبینی خوش کنیم
خاطر خود را بیاد نازنینی خوش کنیم

کی بود چون شبنم از خورشید رویم فراغ / بهر آسایش اگر یکدم زمینی خوش کنم
غنچه دلتنگست از لعل تو پیغامی بباغ / می‌کنم تا خاطر اندوهگینی خوش کنم
یکنفس چون چرخ آسایش نمی‌باشد مرا / روز و شب در گردشم شاید زمینی خوش کنم
زاهدم هر لحظه می‌خواند بدین خویشتن / کافر عشقم ازین بهتر چه دینی خوش کنم
الفت کام دلم صحرا الصحرا می‌برد / تا نگار وحشی آهو سرینی خوش کنم

کردم از شیرین لبی والله بحرف تلخ صلح / من نه آن مورم که هر دم انگبینی خوش کنم

در هند دل تیره درون فروختم / آئینه در ولایت کوران فروختم
کوی ترا بروضهٔ رضوان فروختم / دعوای غبن میکنم ارزان فروختم
خوبان بنیم عشوه گرفتند دل ز من / دُر یتیم خویش چه ارزان فروختم
غافل شدم ز فیض رخت در هوای زلف / صبح وطن بشام غریبان فروختم
یکقدر گشت سبحه و زنار شد عزیز / تا من بکفر زلف تو ایمان فروختم

رفتم بباغ چو بیادت چه جا کیا / کز گل خریدم و بگریبان فروختم

با لب غنچه چه نامیست که من میدانم / گوش گل محو کلامیست که من میدانم

می خوبی ز سبوییست که من می فهمم / مستی عشق ز جاییست که من میدانم
نو غزالی که دل از من بنگاهی بربود / وحشی‌ها همه رامیست که من میدانم
از خم زلف در آزادی من رنج مکش / مرغ دل بستهٔ دامیست که من میدانم
می‌برد جلوهٔ بالای تو از من دل / سرو کارم بخرامیست که من میدانم
سرخی رنگ تو در سایهٔ تاک ای آهو / اثر تخم حرامیست که من میدانم

واله از داغ وفای تو نتابد رخ خویش / این سیه روی غلامیست که من میدانم

نالهٔ زار نواییست که من میدانم / اصل این نغمه ز جاییست که من میدانم
لن ترانی دهدم مژدهٔ وصل ابدی / جور معشوقه وفاییست که من میدانم
حسن بر مرکب رحمت زده نعل وارون / لعنت از دوست ثناییست که من میدانم
تشنه لب ابر عطش نگذارد کشتی / کار عالم نه بجاییست که من میدانم
بر من چاک کی گل در چمن غنچه دلی / از غم تنگ قباییست که من میدانم
عجبی نیست که شد پیر زلیخا در هجر / دوری از یار بلاییست که من میدانم
خاک پای سگ درگاه ترا در چشم / شرف و عز و بهاییست که من میدانم
حاش لله که ازین رنج خلاصی طلبم / درد عشق تو دواییست که من میدانم

افت دین و دل صومعه داران واله / نکه هوش ربا ئیت که من میدانم

ره در بر تو ای شمع جهان سوز ندارم / من طالع پروانهٔ جان سوز ندارم
از رشک جهانی چه دهی بیم هلاکم / در سینه اگر آه جهان سوز ندارم
افسرده دم سردی ها دم افسوس / کاندر قدح آن آب و آن سوز ندارم
در عالم ایجاد سپند نسیم من / پروایی از آن آتش جان سوز ندارم
میکرد ز آه دل من خصم کرانه / پنداشت که من آه گران سوز ندارم
قاصد مکن اندیشه ز پیغام من امروز / افسرده دلم حرف زبان سوز ندارم

از فرمن اگر چه جهان دود بر آورد / واله گله ز عشق نهان سوز ندارم

اکنون که ز حیرت بجگر آه ندارم / در خلوت آیینه رخان راه ندارم
حرفیست در افواه که مانند تو خورشید / من گوش بافسانهٔ افواه ندارم
شد عشق مرا قافله سالار ره دیر / صد شکر که من رهبر گمراه ندارم
تا برده ام از چاک گریبان تو بویی / چشمی به فیض سحرگاه ندارم
شبهای جدایی بکه گویم غم دل را / چون هم نفسی جز غم جانکاه ندارم

هر جا که غمی هست بود بر دل آگاه / آسوده منم خاطر آگاه ندارم
بندد دگران عقد طرب در همه محفل / از دختر رز بی سبب اکراه ندارم

اکنون که قدم واله از آن بزم کشیدم / پروای حسود و غم بدخواه ندارم

در بزم یار ز آتش دل در گرفته ام / مانند شمع زندگی از سر گرفته ام
ز آن فرق غرقه تم بثریا رسد که من / خود را بخاک راه برابر گرفته ام
بیداریم بخنجر گر افتاده دور نیست / در خواب ساغر از لب دلبر گرفته ام
امروز میدهد همه سرو از کنار من / دوشین بخواب قد تو در بر گرفته ام
از روی یار زلف بیکسو کشیده ام / این سحر بین که ز آتش عنبر کرده ام
میراث از آن به پیر مغان میبرم که من / از خاندان میکده دختر گرفته ام
دل کنده ام ز خال رخ دلستان خویش / مصحف ز دست هندوی کافر گرفته ام
افکنده ام بگردن دل مهر زلف او / عنقای قاف عشق بچنبر گرفته ام

واله سرم بجام جم آید کجا فرو / تا از سفال میکده ساغر کرده ام

خار حسرت بجگر از غم یار زده ام / داغ حرمان بدل از لاله عذاری دارم

دل نه تنها هوس محمل نازیست مرا — سر هم آرایش فتراک سواری دارم
دو جهان فتنه چشم تو گرفته است کجا — آنکه می گفت من از فتنه کناری دارم
پا کشیدم ز حریم سر کویش عمریست — در دل از رهگذر دوست غباری دارم

ماه من آمد و هنگام تماشاست مرا — امشب ای دیده واله تو کاری دارم

ز چشمی مستی سرشار دارم — که جا در خانه خمار دارم
منم آن مؤمن کافر نهادی — که عار از سبحه و زنار دارم
من از هم صحبتی افتادهام دور — که صحبت با در و دیوار دارم
ز چشمم تا گذشت آن لعبت چین — چو صورت پشت بر دیوار دارم
پیام آوردهام از غنچه او — سخنها زیر لب با یار دارم
ز مضراب غمت در هر رگ جان — نواها همچو موسیقار دارم
کمی کرده است در آزار جانم — ز جانان شکوه بسیار دارم
سخن تا زان گل بیخار گفتند — حدیث لاله و گل خار دارم

شنیدم توبه کردی واله از می — ز استغفارت استغفار دارم

رازی

رازی که از شیخ ما می نهفتیم — چون مست گشتیم جمله بگفتیم
گفتیم چو مستیم شاید بجوابش — مردیم و تا حشر زین شوق خفتیم
گویند زین پیش بوده است وصلی — این قصه را ما اکنون شنفتیم
هر سو گذشتیم هر جا نشستیم — از اشک و از آه شستیم و رفتیم
لعل لبش را زان دم که دیدیم — دایم ز مژگان گوهر بسفتیم
گو قیمت ما هر دو جهان باش — یاران بگیرید مفتیم مفتیم

ویرنیست گر عیش فردیم واله — با محنت و غم عمریست جفتیم

شب بخوابش دیدهام رفته است خواب از دیدهام — میدمد امروز چون صبح آفتاب از دیدهام
آتشم زد در درون سینه و روزن گرفت — بر مشامم میرسد بوی کباب از دیدهام
در نظر دارم خیال دلبر خنیاگری — میرسد بر گوشم آواز رباب از دیدهام
جامه زرتاری کجا بگذشت از من کاینچنان — می ستانند وام سیماب اضطراب از دیدهام
میشود معموره روی زمین یکسر خراب — گر چنین ریزد ز هجران تو آب از دیدهام
مسجد و میخانه ویران شد ز سیل اشک من — نیکوها دارند زاهد و شیخ و شاب از دیدهام
بحر اگر از دیده من بر نمیدارد حساب — آنقدر گریم که بردارد حساب از دیدهام

دیده تا محروم شد از روی جانبخش دوست
عالمی افتاده واله در عذاب از دیده‌ام

در پریشانی چو سنبل مانده‌ام
تا جدا زان زلف و کاکل مانده‌ام

روزگاری شد که در میدان عشق
زخمی تیغ تغافل مانده‌ام

از دهانت می نیارم گفت هیچ
عمرها در این تأمل مانده‌ام

نو گلم رفت از چمن خندان و من
در فغان مانند بلبل مانده‌ام

گرچه خارم چشم کم سویم مبین
یادگار از یک چمن گل مانده‌ام

همسری با چه مجنونم بود
از ترقی در تنزل مانده‌ام

میرود چون سیل واله عمر و من
با قد خم گشته چون پل مانده‌ام

زلفی سنبل یوزی گل لاله دین آیریلمیشام
بلبل ئوردیدم گلزار دین آیریلمیشام

شمع ایماس شمع دیک کر آه چکسام یغلاشام
کیم من بیچاره تا صبح یار دین آیریلمیشام

روزگاریم تیره بولدی کاکلینک دک ای صنم
تا کیم اول زلف عنبربار دین آیریلمیشام

قانغه آغنا قسام کر مسیحا دیک غمدین تانک ئلی
کیم بو کون اول غمزه خونخوار دین آیریلمیشام

کلیم الله کیم آیردی مهار بعیدین خسران
یا قوروق نخلم که برگ و بار دین آیریلمیشام

عشق چون آتش زند در پیکرم
طرح گلشن ریزد از خاکسترم

عاشق از معشوق دارد کبر و فخر
بنده معشوق عاشق پرورم

یار من چون بهتر از لیلی بود
پس نه مردم گر ز مجنون کمترم

سجده‌ام عشقست و دینم عاشقی
قبله‌ام حسنست و من پیغمبرم

ای بهشتی روی من دور از تو چند
در درون سینه دوزخ پرورم

گر فراش از گل کنم دور از رخت
خار افشاند غمت در بسترم

جز ریا نبود غرض از طاعتش
زاهد ار مسلم بود من کافرم

کی سرم آید فرو واله بخط
کم مباد اسایه زلف از سرم

زود رنجم بخوی یار رفتم
دیر صلحم بروزگار رفتم

توبه سوزم بعهد گل سوگند
بست عهدم به نوبهار رفتم

سینه چاکم ببرگ گل حسرت
داغ دارم بلاله زار رفتم

هدف تیر غمزه یارم
نگاه کرشمه بار رفتم

رفت بر باد خاک هستی من
بسر راه انتظار رفتم

لاله پرورده کنار من است

همچو نرگس بسترم مایل
مستی من ز ساغر لب تست

غرّت غیر نیست پیش توام
کفر و دین هر دو امّت عشق اند

همه ذرّات در انا الحق اند
خون ز لاله بکار می آید

بجگرهای داغدار قسم
ناتوانم بچشم یار قسم

بمی لعل خوشگوار قسم
سخت خوارم باعتبار قسم

برسول و بگیرودار قسم
بخدای بزرگوار قسم

بکف پایت ای نگار قسم

سینه و زم غریبم درد مندم عاشقم زارم
فراموش کرده انجمم ز خاطر رفته یارم

خرّم آن روز که دل جانب ایران کندم
خدیو کار کند تا باصفهان کشدم

فکر جمعیّت خاطر چه کنم زانکه چنان
دل آشفته باز زلف پریشان کشدم

خویش را بر سر راهش فکنم سایه مثال
بلکه دنبال خود آن سرو خرامان کشدم

زلف کافر بچه رهزن دین گشت مرا
عشق از کعبه به بتخانه گریبان کشدم

میکند وسمه ابروی سیه دل یارا
نیل کفر است که بر چهره ایمان کشدم

جان

جان سهل تباعیت بجانان چه فرستم
پای ملخی نزد سلیمان چه فرستم

معذورم اگر جان نفرستم بجنابش
دیوانه نیم زیره بکرمان چه فرستم

تن لایق نذر از آن تیغ نباشد
کاهی بر برق درخشان چه فرستم

گویند چرا دل نفرستی بر دوست
این ذرّه با آن مهر فروزان چه فرستم

کس تحفه ز گلشن نفرستاد بگلشن
از هند ندانم بصفهان چه فرستم

واله بچمن گل نفرستند ز بازار
دیوانه خود از هند بایران چه فرستم

حال دل زار می نویسم
این نامه بیار می نویسم

وصّافی مصحف رخش را
با خطّ غبار می نویسم

شرح غم من نخواند از بس
بی حد و شمار می نویسم

از زلف سیاه و کنایه است
در هر جا مار می نویسم

در ذکر لبش قلم چو گیرم
شکّر صد بار می نویسم

تعریف دو چشم مست او را
در عین خمار می نویسم

چو سایه از پیت خود را کشیدن آرزو دارم
چو نقش پا بکویت آرمیدن آرزو دارم

دمی لعل لب او را مکیدن آرزو دارم
ازین می قطره من هم چشیدن آرزو دارم

اگر از خار هجران دامنم گردد خلاص شب
گلی از باغ وصل یار چیدن آرزو دارم

گریبان چاک گیرم ز شوق آن سیمین تن باشد
که چون پیراهنش در بر کشیدن آرزو دارم

طپشها کرده ام تندر دل امید او خود
ز تیغ غمزه اش در خون طپیدن آرزو دارم

نمیگیرد الفت با کسی چون خاطر عاشق
ازین وحشی نگاهان آرمیدن آرزو دارم

برافکن پرده از رخ در دل شب آفتاب من
که صبح از مشرق جنت دمیدن آرزو دارم

سویدای دل پاکان سپند چشم بد کردم
رخ خوب ترا امروز دیدن آرزو دارم

بمحشر خویش را از بیم خوی فتنه انگیزت
بزیر سایهٔ تیغت کشیدن آرزو دارم

تو نخل باغ حسنی من گیاه دشت هجرانم
بزیر سایهٔ سروت خزیدن آرزو دارم

سرت گردم چه خواهد شد ز [illegible] بنامم
که تلخی از لب شیرین شنیدن آرزو دارم

ندارد خود فروشی حاصلی غیر از زیان واله
ببازار محبت خود خریدن آرزو دارم

بدل محبت یاری که داشتم دارم
بسر هوای نگاری که داشتم دارم

هزار داغ جفا هر طرف بسینه خویش
ز عشق لاله عذاری که داشتم دارم

بدیده سرمه ام ار گرد راه خود نکشید
بدل ز یار غباری که داشتم دارم

زین عشق تو یکلحظه نیستم بیکار
بدرد و غم سر و کاری که داشتم دارم

ز رنج دوریت ای بجان تو که همان
تن ضعیف نزاری که داشتم دارم

دوش در پرده زلف آن رخ زیبا دیدم
در شب قدر نهان نور تجلی دیدم

پرده از رخ چو برافکند من تشنه جگر
خویش را غرقه دریای تمنا دیدم

قطره بودم [illegible] بحرم می شد
نظر از خویش چو بستم رخ دریا دیدم

چون بقاف عدمم ره تماشا افتاد
هر طرف دیده گشودم همه عنقا دیدم

کی بنهر خضرم میل اقامت باشد
منکه در دشت جنون محمل لیلی دیدم

هر کجا رفتم اگر گلخن اگر گلشن بود
همه جا جلوه گر آن قامت رعنا دیدم

هر غبارم که در آیینه دل بود زدود
طرفه صیقل گری از جام مصفا دیدم

آنکه در صومعه سر حلقه دینداران بود
خاکروب حرم دیر و کلیسا دیدم

دوش واله ز حرم جانب بتخانه شدم
آنچه از دیده نهان بود هویدا دیدم

می شود آب از تف مهرش دلم
از کدامین درد نالم پیش که

درد لیلی بر نتابد محملم
کاسه تنگی یکدرد بود در دلم

حر وانجا سبزه خواهد دمید | در گلستانی که من پا در گلم
دیده‌ام تا غمزه هاروت بار | یاد کی آید ز سحر بابلم
کفر کامل به ز دین ناقص است | این چنین فرمود پیر کاملم
چشم خاکی حایل دیدار اوست | کاش خیزد از میانه حایلم

هر کسی واله بچیزی مایلست
من بجور خوبرویان مایلم

عتاب کن که لبت کامیاب کو شده باشم | هلاک آن لب شیرین عتاب کو شده باشم
عجب مدان که شبی شمع بزم من شده است | یکی دعای سحر مستجاب کو شده باشم
تو کافری چه غمت باشد از خرابی عاشق | بنای کعبه دردم خراب کو شده باشم
بیا بگشت چمن مست و پرده بفکن از رخ | بآتش گل رویت کباب کو شده باشم
چو باد خیزم و گیرم بعجز دامن نازت | بجلوه‌گاه سمندت تراب کو شده باشم
دلم کشد که بخلوت شراب با تو بنوشم | برون ز پرده شرم و حجاب کو شده باشم
بجرم عشق مده بیم دوزخ ای همه واعظ | باین گناه ز اهل عذاب کو شده باشم

کنون که عرفی شیراز ساقیم شده واله
اگر هلاک شوم در شراب کو شده باشم

در عشق

در عشق بجون جگر افروخته داغم | غافل نزنی دامن نازی بچراغم
ار سنگ و شجر جوش زند صاف تجلی | بر طور فتاند اگر درد ایاغم
تا ز آتش سودای تو افروخت دل من | بر مشعل خورشید زند خنده چراغم
در باغ کرم زلف تو عنبر نفروشد | چون خار ز خلد نکهت سنبل بدماغم
من میل غ‌شم چه توان کرد که اکنون | هم صحبت خفاشم و هم نغمه زاغم
هر که روم از خویش بیاد سر زلفی | در حلقه زنجیر بگیرید سراغم

واله نکشم منت نکهت ز بهاران
کز آتش سودای گل سوخت دماغم

بگویم راست رب مستعانم | خداوند زمین و آسمانم
منم پیدا ز هر پیدا ولیکن | ز چشم تنگ محجوبان نهانم
منم موجود اگر جسم و گر جان | ولی بیرون ز حد جسم و جانم
معطر شد جهان ز من ولیکن | چو بوی گل به برگ خود نهانم
ز چرخ و اخترانم نیست پروا | که من خلاق چرخ و اخترانم
سرم میگردد از مستی مدامم | دگر واله چه آمد بر زبانم

من و این حرف‌ها استغفر الله / ز هر چیزی که زان کم نیست آنم

خداوند جهان از حق تنانه / کمینه بنده از بنده گانم

خدا داناست این دعوی دروغست / که هیچ از بندگی نبود نشانم

بغیر از مصطفی صلوات علیه / درین دعوی کسی صادق ندانم

از آنکه بندگی کاریست مشکل / کنم گر وصف او سوزد زبانم

مرا اید و ستان صوفی بد آید / نیم صوفی غلام صوفیانم

ز صوفی فرق بسیارست تا من / که صوفی آنست و من دخانم

هر جوش که من شراب خویشم / شور نمک کباب خویشم

از یار جدا ایم نباشد / من سایه آفتاب خویشم

ممنون کسی نشد به تعمیر / آباد دل خراب خویشم

در عشق خوشم به بیقراری / بگذار با ضطراب خویشم

از رنگ بجام لاله خون کرد / داغ جگر کباب خویشم

بخشید مسیح لعلش امروز / جان نوی از عتاب خویشم

دارم سخنی چو تو به واله / خجلت زده ثواب خویشم

چندی بی مهر جانش بلب آید جانم / شمع سان سوزم و باور نکند جانانم

بت لزگی بجام رهزن دین که شده است / کاروانا چه خبر داری از اصفهانم

بیقین در دل سنگش اثری خواهد کرد / گر بجایی برسد آه شرر افشانم

سزد ار فخر کنم بر همه شاهان جهان / تا گدای در خود کرده مرا سلطانم

نیست بی وجه سر افسر داغم واله / زانکه در بزم جنون خسرو دستانم

لب لبیم و باده نابیم / بمثل همچو لعل سیرابیم

بیقراریم با همه تمکین / گرچه کوهیم کوه سیمابیم

گر نه کوهیم این چه تمکین است / ور نه بحریم از چه بیتابیم

گر نه با زلف نسبتی داریم / از چه رو پیش همیشه در تابیم

شست تقدیر کرده را صید / همچو ماهی بکام قلابیم

ملجا دین همیشه حضرت ماست / کفر آباد عشق را بابیم

شوق ما بدبراه ما عجل / کشته ابرق و تشنه آبیم

خم ابروی یار قبله ماست / همچو زاهد ز اهل محرابیم

گرچه مشهور عالمیم ولی / همچو در یتیم نایابیم

ساز دیوانگی ما کرم است / ما بقانون عشق مضراییم
سرمه چشم اختران شده‌ایم / خاک راه بتان بنجاییم
نقد اعمال ما زر اندود است / ما همه کاذبان قلابیم
همچو سیمرغ و کیمیا واله / طرفه مشهور و سخت نایابیم

بر سر دار خانه دارم / همچو عرش آستانه دارم
گوش‌ها کر شود ز نعره من / چون انا الحق ترانه دارم
عالمی سوزد ار بحرف آیم / همچو آتش زبانه دارم
بشنو ای دشمن وفا که ز تو / گله دوستانه دارم
عمر صرف وکالت گشت مرا / شکر اینکه یگانه دارم
کشته دل بزلف و خال کسی / در نظر دام و دانه دارم
زان شکرلب ز قصه شیرین / نمکین تر فسانه دارم
دل فراموش کرده‌ام پیشش / باز کردم بهانه دارم
دور واله ز بزم یار جمیع / گریه یکجانه دارم

بدلت راه ندارم چکنم / در جگر آه ندارم چکنم
توشه راه غمت صبر بود / زاد این راه ندارم چکنم
حاصل عشقم ولیکن بر او / عزت کاه ندارم چکنم

شب غم آه چه سازم چکنم / بینوایی وه چه سازم چکنم
زین گدا هیچ نمی آری یاد / با تو هیجاه چه سازم چکنم
یاریم را بدلش نیست اثر / الله الله چه سازم چکنم
نیست در کعبه نشان از بت ما / من گمراه چه سازم چکنم

هر نفس از خود بشوق لعل جانان میروم / گرچه بعد و طرست پیک آنچنان میروم
گر همه خضریم ترسم غول راه خود شویم / زان سبب از خود بکوی یار پنهان میروم
خاطر یاران همه بس عزیز افتاده است / ما بسیر گل برای عندلیبان میروم
فارغیم از خار خار عشق گل مانند رو / زان بسیر گلستان چیده دامان میروم
گرچه صد خار جفا داریم در دل هر طرف / همچو گل از گلستان سرخندان میروم
نیست جدا تکیه سر از تیغ فرمانت کشیم / ای جان ابروت دایم بقربان میروم

بر دل بسی پاره از تیغ جفا باری چنین / میرویم از کوی تو آخر بقرآن میرویم
با لب پر خنده می آییم پیش همچو گل / شمعسان از بزم تو با چشم گریان میرویم
جان اگر خواهند از ما در عوض [illegible] / با بقربان سر بیداد خوبان میرویم
قوم و خویشان گر چه پا دار از ما نمی آزند ها / هر نفس از خود بیاد قوم و خویشان میرویم

این همه شادی چرا باید براه میکده
گوئی از هندوستان واله بایران میروم

اول صبا بدیده ما میخورد قسم / دیگر نجاک آن کف پا میخورد قسم
دیگر کسی ز دوده مجنون نجابت مده / امروز عشق بر سر ما میخورد قسم
بعد که محرم گل رخسارهٔ توایم / شبنم بپاک چشمی ما میخورد قسم
در حیرتم ز مهر دل کینه پرورت / تیغت هنوز بر سر ما میخورد قسم

ثابت نمیشود بتو مهر و وفای ما
هر چند دل بمهر و وفا میخورد قسم

تن محنت رسیده دارم / جان هجران کشیده دارم
بکشش بس آشنای عشق / دل از خود رمیده دارم
لاله دار غنچه گل رویت / جگر داغ دیده دارم

دل بکوی دلستان گم کرده‌ام / بلبلی در بوستان گم کرده‌ام
جسته‌ام تا در کنار خود ترا / خویشتن را در میان گم کرده‌ام

گر گذاری بسر کوی تو باز اندازم / دو جهان را بهمت در تک و تاز اندازم
چه غم از کوتهی شام وصالم باشد / منکه دل در خم آن زلف دراز اندازم

مست از می محبت دلدار بوده‌ایم / تا بوده‌ایم با همین کار بوده‌ایم
جان را فدای نرگس مست تو کرده‌ایم / در کار خویش بین که چه بیمار تو دلیم

چو عندلیب همه تن بخم خار و خوشم / هزار گونه الم میکشم ز یار و خوشم
بأین امید که خواهی گرفتم از خاک / فتاده‌ام بسر راهت الهی سوار و خوشم

کاکل مشکسات را نازم / سر زلف رسات را نازم
زود بیگانه شد با اهل وفا / دل دیر آشنات را نازم

کام ما نه بهر فلک دست ز تمنا می‌کشیم — هر که با ما سر کشد ما از سرش پا می‌کشیم

تیغ از ابروی تو بر سلسله‌ها مست [illegible] — تیغ از لب [illegible] در چمن [illegible]
حرفی اگر از لعل تو [illegible] — و غلط [illegible]

بی رخ و زلفت نگارا از شب و روزم چه باک — صبح میخندد بر روزم شام گرید بر شبم

[illegible] چون بوی یار [illegible] — چون [illegible] لب [illegible]
اگر [illegible] از دیده در دیوار [illegible] — دیوانه او [illegible]

با دل از شب سختی آن قدر غبا گفتم — هر چه گفتم همه از عالم بالا گفتم

نامه‌ام از درد و جواب [illegible] — زنگار [illegible]
این [illegible] جواب می‌[illegible] — [illegible]

می‌گشاید گره از طره طرار چنین — تا کند خون دل نافه تاتار چنین
سینه ده پرده عشاق جگر سوخته را — گر زند نوگل من لاله به بستان چنین

کارم

کارم از دست شد و فوق تو در سر باقیست — هیچکس را نفتد با تو سر و کار چنین
وعده بوسه لعل تو قیامت اثر است — تا کی خون بکنیم در دل افگار چنین
رخنه در دین مکن خنجر مژگان منما — بتم شهره و منوای بت عیار چنین
بی خم سلسله زلف تو دل وا نشود — هیچ کافر نبود در غم زنار چنین
عاشق از کاهش وصل تو چه گل خواهد چید — گر بود میل دلت جانب هر خار چنین
میشود خون دل لاله و گل جا گستر — آتشین چهره مرو جانب گلزار چنین
رونق لاله بستان غیرت گلزار شود — ریزد اشکم اگر از دیده خونبار چنین

هر که واله چو تو شد در روش بخت همچنین
کشد از جام سخن ساغر سرشار چنین

حسن کشد بهر کجا دامن ناز بر زمین — عشق نهد به راه او روی نیاز بر زمین
آن بت چین اگر قبله خاکیان شود — آید از آسمان ملک بهر نماز بر زمین
خاک زمین شود همه غیرت نافه ختن — یار بجلوه چون کشد زلف دراز بر زمین
معجزه لب تو را هر که شنیده گفته است — عیسی از آسمان مگر آمده باز بر زمین
مهر در آسمان اگر شهره بذره پرور است — چون تو ندیده هیچکس بنده نواز بر زمین
نشتر اگر زدی کسی ز رگ شاهد غزنوی — نقش شدی ز خون او نام ایاز بر زمین

ای بتا زین بیش واله خویش را بین — زانکه ننهاده پیش تو روی نیاز بر زمین

نسیم وصلی کنون سیر روی گساریندین — که هجر میلی اثر قویا دی غباریندین
باشیمدا شمع دیکی داغ سوداسی آثار — بو کلشن میتر دیم عشق لاله زاریندین
وفا باغ غنچه سیدک کوپ چیندلیب لار باردور — منینک بیک عاشق ایماش و هر بیری هزاریندین
غبار بولدی تنیم انتظار دین کیلماس — برید باد صبا جانیمنی یاریندین

کونکلکا کویدی ریس کلعذارلار داغین
همیشه لاله تبار و اهین فراییندین

عارضش بنگر سحر افتاده این — مطلع شمس و قمر افتاده این
آنکه میگوید شکر دارم بیا — کو لبش بنگر شکر افتاده این
یار شد پر رحم تر از ناله ام — زاری ما را اثر افتاده این
کم بعاشق مهربانی می کنند — کار خوبان بیشتر افتاده این
سینه شد سوراخ سوراخ از غمت — تیر محنت را سپر افتاده این
یک نفس باشد حیات عاشقان — مدت عمر شرر افتاده این
میکند از دجان برای خلق شمع — نخل همت را ثمر افتاده این

بیخبر باید شدن در راه عشق — در سر کویش خبر افتاده این

بی هنر شو بی هنر شو بی هنر
پیش ما واله هنر افتاده این

بر شمع خود از دور نظر دوخته ام من — هم طالع پروانه پر سوخته ام من
از دامن پیراهن جان است بریده — هر پاره که بر خرقهٔ تن دوخته ام من
موسی شده پروانهٔ شمع رخم امروز — از آتش شمع دلی که افروخته ام من
عمریست که در دیر محبت بنگاهی — ایمان بیکی مغبچه بفروخته ام من
پیر خردم غاشیه دارست ندانم — در مکتب عشق تو چه آموخته ام من

واله چه عجب گر سخنم خام نباشد
یکعمر درین کار نفس سوخته ام من

سورادی حال کلدیسین داد شاهیم ایلکیدین — نیکا یار سنکبه قیلیسام داد خوهیم ایلکیدین
باطل السحر بیتین یاربک کیمدین اوزگا نای — بیدل و دین قالمیسام جان دو بکاهیم ایلکیدین
اول قویاشین ناغاج کوزیدین شمع بیک بیجز ایندا — کیچه لار جانیمنی کویدی آه آهیم ایلکیدین
غیرت افلاک و انجم بولدی کوز کسوم قطعه سی — داغلار بیر ناز اکویدوم بسکه یاهیم ایلکیدین
هر خس آلکیدین کل آلیب ساینجادو بوزیکا یار — باشیمانی کول سادو ای بکلاهیم ایلکیدین

نه دل و نه دین و نه صبر و نه هوش و نه خرد
طرفه عاجزم قالمیشام حال تباهیم الکیدین

قاشی ننگ محرابی طاعت ایلی قیلدی منی
قاشیم خم بولدی واله قبله گاهیم الکیدین

ساقی بزم لطف را آهو خرام کردان
مطرب دمی که تنی عشرت بکام کردان

ساغر بغیر بخشی با ما تکلمی کن
آن فیض خاص داری این لطف عام کردان

در صبح رخ نمودی خورشید بنده شد
در شام چهره بنما مه را غلام کردان

رفتی و بیت مقدس کردید دل ز یادت
باز آ و دیده ام را بیت الحرام کردان

چون شام هجرم از رخ صبح وصال کردی
صبح فراق راهم از زلف شام کردان

مرغ دلم نگردد بیدام و دانه صیدت
از خال دانه بنما و ز زلف دام کردان

دردی حزین واله بجام ما ریز
تلخ است کام جانها عیشی بکام کردان

تا کی سخن ز روی غضب گفتن اینچنین
با بیدلان خویش آشفتن اینچنین

با تیغ غمزه میرسد بدل نخفل نیست
غافل براه سیل بلا خفتن اینچنین

چشمم بروی ساقی و دستم بزلف یار
صبح آنچنان گذشت بمن خفتن اینچنین

ریزد ز شعب مژه ام گوهر سرشک
یعنی که هست رسم گهر سفتن اینچنین

واله که از نفس تو من مرده جان دمد
آموخت از مسیح سخن گفتن اینچنین

بر انداز نقاب ای مهر عالمتاب در گلشن
که صبح عید گردد مجلس احباب در گلشن

خجل کن سرو را از جلوه شمشاد بالات
که گردد طوق قمری حلقه گرداب در گلشن

ز تمکین گر تو ز تیغت صلائی تشنه کامان را
نخواهد خورد دیگر عندلیبی آب در گلشن

بیاد عارضت هر که بگلگشت چمن رفتم
روان گردید از دیده ام سیلاب در گلشن

بیا ز نرگس مخمور خط فتنه انگیزت
نمی آید بچشم سبزه و گل خواب در گلشن

شمعم ز بزم هستی و آهست دود من
جز آنکه نیست حاصل نخل وجود من

دادم ز دست مایه دین و دل و خرد
بازارگان عشقم و نیست سود من

دلها شوند زنده ز تاثیر ناله ام
عیسی وقت خاصه داود وعود من

دشمن بهیچ سنگ بمن بر دزان هادن
زد این شراره برق بخت حسود من

در هند بس بیاد صفاهان گریستم
دریای گنگ شد خجل از زنده رود من

آن آدمم که رهزنی کس نمیکنم
ابلیس میکند ز دل و جان سجود من

چون سایه واله توام ای آفتاب رو
زان محو هست بود تو شد هست و بود من

گر شود حسنت دمی آیینه دار خویشتن / می شوی آگه ز حال بیقرار خویشتن

میکند با شام زلفت دعوی همسایگی / رشک می آید مرا بر روزگار خویشتن

تیغ ابرو را نمودی تا علم در ملک ناز / خون عالم ریختی از ذوالفقار خویشتن

نیست چون امید کارم جز تماشای بتان / حیرتم آید همی از کار و بار خویشتن

عمر اگر دامن کشد از دست واله چه غم
دست ما و دامن زلف نگار خویشتن

مباد آن دم که برگیرم سر از پابوس درویشان / که مخدوم ملک گشتم زمین خدمت ایشان

بدر از رشک بود دیده تر آبستن / همچو بحریست که باشد بگهر آبستن

در درازی شب هجر تو پایانش نیست / شام زلف تو نباشد بسحر آبستن

سمن بکو که چمن چمن ز رخت سمن سمن
بوی کو که بر ز زلف تو بیابد سمن

ز رخ تو [illegible] سمن
ز رخ تو [illegible]

نزهت بود در خور ما جای تو باشد چشم ما / ما از درون خود فزون بینیم بر نشان همنشین

آمدی بر سر من بعد ها لیکن بنشین / بنشین یک نفسی بر سر خاکم بنشین

ای خوش شود دل ای صنم از صلح جنگ آمیز تو / شیرین نیاز کام جان شهد شکر رنگ آمیز تو

هردم برنگی دین و دل غارت کنی ای سنگدل / طاوس میگردد خجل از حسن رنگ آمیز تو

جز حرف سخت دلشکن از لعل تو نشنیده ام / تا کی خورد دل مرا یاقوت سنگ آمیز تو

از سبزه خط شد فزون کیفیت لعل لبت / هوشم بغارت می برد صهبای بنگ آمیز تو

گفتی ترا روزی کشم آن روز یا رب کی بود / خون میکند در دل مرا لطف درنگ آمیز تو

ای دل برغم مدعی پرسید حالت آن پری / رو رو که شرم آید مرا از فخر ننگ آمیز تو

از عالم رنگ آمدم از فیض ایاغ برون / ساقی زد آتش در دلم این آب رنگ آمیز تو

ای واله پنهان بان هرگز نیارد بر زبان
راهب بسی عار آیدش از نام ننگ آمیز تو

فتنه شهر شود نرگس سرمه سای تو / پرده خلق میدرد غمزه دلربای تو

نیست چو بی ترحمت دل ز ار خستگان / آه چه چاره کس کند با دل بیوفای تو

غیر ستم ندیده ام هیچ ز آشنائیت / کاش ندیدمی من خسته دل آشنائی تو

چشمت که کم فتد بااسیران نگاه او | مردم نشسته اند برو زر سیاه او

ما را غمت جدا کرد از خورد و خواب هردو | دردا که شد دل و جان بی صبر و تاب هردو
مینا و شیشه و بط گرینده بی تو هر دو | نالند در فراقت چنگ و رباب هردو
داری دو دسته سنبل عنبر مثال یک یک | داری دو لاله تر مشکین نقاب هردو
زلفین چون کمندت هستند ای ستمگر | در ملک جان عاشق مالک رقاب هردو
با روی تو ندیدند خورشید و ماه هرگز | یکطرف نهادند شرم و حجاب هردو
ترکان چو تیر گشته از بی حسابی جوش | خجلت کشند از دل و از حساب هردو
هر جا که هست عیشی نو هست لازم آن | باهم خوش است جانا لطف و عتاب هردو
میریزم اشک حسرت چون میخورم ز غیرت | در بزم هست لازم نقل و شراب هردو

مژگان چشم مستش هندو شدند واله
گشتند بسکه دایم در آفتاب هردو

از رفتن تو ای دل دلها فگار مانده | بازآ که چشم شهری در انتظار مانده
گفتم چرا شکستی پیمان دوستی را | گفتا که عهد خوبان کم استوار مانده

در میکده آن مست که خاموش فتاده | مانند خم باده که از جوش فتاده
از رحمت او رشته پیوند گسسته است | افسوس که بار گنه از دوش فتاده
تنها نه من از جام نگاهش شده ام زده است | زین باده جهانی همه مدهوش فتاده
میگفت پی گشتنت آییم چه توان کرد | پیمان شکنیم عهد فراموش فتاده

واله بتو جز خدمت میخانه حرام است
چون کار تو با دلبر می نوش فتاده

گل سوی بستان میرسد هان ای هزاران مژده | ابر بهاران میرسد هان باده خواران مژده
برقع گشود از روی خود بنمود یار از رخ خود | ساقی خرامان میرسد هان میکساران مژده
در گو که دار پند از زبان از لعل آن شکرفشان | آخر بدرمان میرسد هان دلفگاران مژده
با عارض آن سیمتن آمیخته شمشیر ستم | چون مهر رخشان میرسد هان جانسپاران مژده
بلبل که رفت از گلستان با ناله و افغان | اکنون غزلخوان میرسد هان گلعذاران مژده
رنگ چمن دیگر شده خاکش همه عنبر شده | گلشن بسامان میرسد هان خارزاران مژده

واله بسوی صفهان از غربت هندوستان
خوش وقت و خندان میرسد هان اهل ایران مژده

شد غنچه غلام لب خاموش خدیجه | شمشاد بود غاشیه بر دوش خدیجه

[illegible]

حال دل من گوش زدت کرده بپنید — آن لعل که آویخته از گوش خدیجه
من هم ز دمی بوسه آن پای نگارین — بودی اگرم طالع پابوس خدیجه
از رشته جانش کنم تار حمایل — زین پس شب ار بازم آغوش خدیجه
عمریست ز من یاد نکرده است هما — آن عهد وفا گشته فراموش خدیجه
پا بر سر افلاک گذارم بتفاخر — گر دست رسانم بسر دوش خدیجه
محرومی دولت کشم ار کم شمارم — از ظل هما سایه پاپوش خدیجه

واله چو هست نیست میسر بتصور
بوسی ستان از لب می نوش خدیجه

من آن باده‌ام در ایاغ خدیجه — که باشد ز من تر دماغ خدیجه
اجل مهلتی ده که ترسم ز مرگم — خلل افتد اندر فراغ خدیجه
چو شاهین دلی داشتم گشت ناگه — گرفتار خال چو زاغ خدیجه
من آن بلبل بی نصیبم که هرگز — نشد روزیم سیر باغ خدیجه
ز مرگم گر افسرده دل شد عجب نیست — نبود در روشن چراغ خدیجه
ده همدم از مرگ من یاد او را — مکن تازه زنهار داغ خدیجه
ز خود واله احوال جانانه پرسید — گرفت از خدیجه سراغ خدیجه

باغیر

با غیر قرار مهر دادی — زین جور کجا بریم داد
با من بجفا کمر ببستی — با او بوفا میان گشادی
با غیر بهر طرف چمیدی — آزرم بیکطرف نهادی
در پیش رقیب آب و خاکی — در نزد من آتشی و بادی
یکنه ز من وفا ندانی — لیکن بجفا چه اوستادی
از لطف تو نامراد ماندم — لطفی نکنی بنامرادی
یاد تو کنم همیشه با آنکه — از من نکنی تو هیچ یادی
من با غم تو همیشه شادم — تو از غم من همیشه شادی
دارد دل من غم ترا دوست — گویا دارد ز من چه شادی
در کوی تو هر یک از گدایان — کاوس کیی جمی قبادی
همچون تو پری نزاید آدم — گویی که تو از فرشته زادی
آن با صبح دم فسرده آمد — اینجا واله چه ایستادی

ای ز رفتارت خجل کبک دری — از رخت شرمنده ماه و مشتری

وله

چشمم ز دو بیرون [illegible] هیچ
داغ دارم بر دل از لاله عذاران هیچ
دست دل از غم او [illegible] چنین بازان هیچ
این بیدل [illegible] بازان هیچ
[illegible] از گل [illegible] بهار
[illegible] دارم [illegible] هیچ
[illegible] جانان [illegible] هیچ
[illegible] از او جانان هیچ
[illegible] هیچ
[illegible] هیچ

گفته واله گخمز با تو یکی عهد وفا
باز کرده است بمن عهد قرار عجبی

سجده‌ها آرند پیش صبح و شام
گر به بینندت بتان آزری

رنگ زردی میکشد هر صبحدم
از جمالت آفتاب خاوری

عمر من شد در هوای نخل تو
از نهال عمر یارب برخوری

تار جان بندم بموسیقار تن
عشقت ار خواهد ز من رامشگری

گرد محو دو جهان از خواریم
از غمت آموز مسکین پروری

کفر را آسان همی پنداشتم
خود بلائی بوده است این کافری

صورت حق را به معنی انکار
گر نجوید از چشم معنی نگری

غافلم خواندی که فرزاهدا
غافلی بیچاره ازین کافری

پادشاه عالم درویشیم
میرسد بر هر دو کونم سروری

آیتی زان لب بخوان قاصد که
چون بقوم عاشقان پیغمبری

ز آدمی بودن مگر ننگیت هست
پیر گشتی تا بکی واله خری

پس ز عمری کاکشید از گیسوی درازی
زبان شکوه ما را موی بست نگاری

نه آخر من برهمن کیشم و دوست عجب نبود
غلام هندوش را شاید اگر بخشید زناری

ز یوسف مصر پر شورست و این ماهی که من دارم
بسودای رخش شوریست در هر شهر و بازاری

غریب افتاده‌ام در هندو می‌میرم بصد حسرت
به پهلویم نه دلسوزی بیالینم نه غمخواری

سخن واله ترا از خامه دود آلود می‌ریزد
بقربان سرت گردم مگر جائی گرفتاری

بجای مغز هر عضوم برآرد آرزو دستی
نگارم گر شبی گردن آتش خود دستی

بطرزی میربودم در عوض من هم دل او را
اگر میدانستم در بردن دل هیچ او دستی

نه تنها من بمحشر شکوه‌ها دارم به بیدادش
که میگیرد علم هر سو دست جور او دستی

نیست امروز درین شهر چو من رسوائی
عاشقی دربدری بیدلی بی پروائی

میربودند دلم را اگر از هم شب دوش
گر نگاه تو بدی گوی تو عجب غوغائی

عجبی نیست اگر قبله ندانم که مرا
رهزن دین شده کافر بچه ترسائی

هر جا سپاه غمزه برافراخت رایتی
تاراج شد ز کشور جانم ولایتی

گو فرصتی بقصه‌ام امشب که همچو شمع
از سرگذشت هجر تو دارم حکایتی

آخر نه بنده توام ای پادشاه حسن
سویم ببین بگوشه چشم عنایتی

خونم ببین که چه آسان بخاک ریخت
چشمت که داشت از صف مژگان حمایتی

کی میکند ز معجزهٔ عیسوی سخن / هرکس شنیده از لب لعلت حکایتی
تا جرعه میدهی بگدایان کوات حسن / اخر بحال ما هم ای شه خوبان رعایتی

واله زبان ببند ز تعریف لطف یار
افسانه ایست اینکه ندارد نهایتی

نپنداری همین عجز و تنزل میکند کاری / تغافل کن که با خوبان تغافل میکند کاری
نقاب از چهرهٔ نازم دو وقت صبح از ناز بردارد / که در پیش گدا عرض تجمل میکند کاری
دلم از ناز خار هم و دی چمن خون شد / همین تنها نه با من غنچهٔ گل میکند کاری
نمیدانم چه خواهد شد سرانجام گل و گلشن / ولی دانم که آخر آه بلبل میکند کاری

تغافل میکنی واله شنیدم با بتان دیگر
بمن خندید کی آخر این تغافل میکند کاری

ای هجر تو مرگ ناگهانی / وصل تو حیات جاودانی
با غیر دلیت مهربانی / با من همه لطف تو زبانی
با عاشق خویش ای ستمگر / کو آن همه لطف و مهربانی
ای باد صبا بدیدم آخر / کردی ز تیش اگر توانی
پروانه و شمع دید با هم / بگریست که از فلانی
با سایهٔ انس چند دم / عشقت و هزار بدگمانی
من خون خورم از غم تو با غیر / نوشی همی ارغوانی
من در غم هجر جان بدادم / تو زنده بمان بشادمانی
غارتگر صبر و عقل و دینم / لرکی صنمی اصفهانی
این بود نصیب من ز دهر / سر زخم فراق یار جانی

تمت

زنده باُمید وصل یارم / ورنه من هجر و زندگانی
میل زمن و تو هست بی فرق / من گلخنی ام تو بوستانی
از عشق بتان نگردد کس سود / هان این مطلب که در زبانی
اندر شب شیب گشت روشن / قدر دم صبح نوجوانی
در عشق حدیث غیر بگذار / امیست سخن دگر تو دانی

جانا چه شود بیا دو واله
نوشی دو سه جام دوستکانی

دیدم سحری ماه رخی بر سر کوی / شیرین سخنی لب شکری نادره گویی
لیلی چشمی مخشمی عقل فریبی / مجنون سیهی خوش نگهی سلسله مویی
میدید بسوی من درویش قلندر / بنجواست بر آمد ز دلم ناله هویی
گفتا چه کسی گفتمش ای از خود بیرون / فهمید و چه می پرسی و دانسته چه جویی
پرسید دگر باره که دانی چه کسم من / گفتم من آن واره بهر وادی و کویی
خندید و همی گفت بزیر لب چون قند / دیوانه ندیدیم باین هادی کویی
بازم ز سر لطف بر پیش طلب کرد / گفتا چو چنین است چرا در تک و پویی

گفتم چه کنم ناز تو فرمایدم این را / گر گوی بگویی دوم از سوی به سوی
هر کس رسد از زلف پریشان تو بویی / هرگز نشود جمع دلش یک سر مویی
بگشای سر ترکش مژگان جگردوز / شاید که رسد چاک دل ما به رفوی
ملا و حدیث ورع و صوفی و طامات / ما و تو و مینای شراب و لب جویی
افتاده هم جانب مسجد بغلط دوش / دیدم دو سه سنگی و یک ابریق و وضویی
نه قهقهه مینایی و نه خنده جامی / نه بانگ بطی بود و نه آواز سبویی
خوش آنکه بطوف حرم میکده آییم / که پای خمی بوسم و گه دست سبویی
امید از آن زردی رو در صف محشر / خوش آنکه بمالد بدر میکده رویی
ناصح مکن آزرده بناز که خجل شد / واعظ که خراشیده درین قصه گلویی
ناخن بدلی شهره شود در همه آفاق / هر کس که شود واله رخسار نکویی

ساقی چه شد که جام شرابم نمیدهی / مردم ز تشنگی دم آبم نمیدهی
یا رب چه شد که مثنوی صد دعا ز من / تلخی ز روی ناز جوابم نمیدهی
از آرزوی لعل لبت شد دلم کباب / پر رحم قطره‌ای می نابم نمیدهی
شد قسمت کاب قدح بوس آسمان / ای گل رسا ز بخت کابم نمیدهی

آخر نه واله تو ام ای سنگدل چرا / گوشی بشرح حال خرابم نمیدهی

در گریه ام از آن لب خندان که تو داری / مستانه ام از آن طره پیچان که تو داری
از حال دل عاشق گریان که تو داری / پرسش نکند آن لب خندان که تو داری
یکبار نشد شمع سر خاک شهیدان / داغیم از آن مهر فروزان که تو داری
در خرمن هستی من آتش زده چون برق / فریاد ازین گرمی جولان که تو داری
در تیر قضا جور و جفایی که شنیدیم / دیدیم ز زان ناوک مژگان که تو داری
داریم ز شبنم نظری پاکتر از گل / سوگند بآن پاکی دامان که تو داری
آتش زده در گلشن و آشوب فکنده است / آن روی گل و نرگس فتان که تو داری
یا رب بود آن روز که یکباره ببینم / چون روز شبم زان مه تابان که تو داری
آن دل برد از عاشق هر خوب نه آرد / من بنده بحسن تو شوم زان که تو داری

واله نرسد روز جزا نیز بپایان / از دست تطاول همه افغان که تو داری

کرده خون جگرم لعل گهربار کسی / زده آتش بدلم شعله رخسار کسی
بحر و کان از غم بازار کسادی شوند / چون شود گرم سخن لعل گهربار کسی

دلکی داشتم از زخم خدنگی به نشان / بردنا که زبرم طرهٔ طرار کسی
حاش لله که سر از چنبر زلفش پیچم / کافرم خواهد اگر زلف چو زنار کسی
چاک میشد بیرت خرقهٔ تقوی چو من / گر تو هم میشدی ای شیخ گرفتار کسی
غالبا هست موافق بمزاجش که چنین / میخورد خون دلم نرگس بیمار کسی
آشنایان زمان دوست نمانید ولی / وای از آن لحظه که افتد بکسی کار کسی
گرچه هر دم رسد آزار ز خلقم واله / شکر لله که نیم در پی آزار کسی

دل برد ز من چشم سیاهی که تو داری / فریاد از آن طرز نگاهی که تو داری
می کوشش و میبندش از زین چه کم که فردا / زنخت تنگ را الجناهی که تو داری

تیلار دعاده صنمم تیغ اغملا قینینکنی / که قبله قیلسا مکر ابروان طاقینکنی
کونکلنی شمع دیک ای یار قدینک ای قویاش عجب / چیدای کیتیومدی هرچه هم فراقینکنی
کینونکه کیلدی یوزی لاله زلفی سنبل ها / بهار تنگری اوچون تیغ بو طمطراقینکنی
کاغذنی قانلو یاشیم لاله زار ایتتی / قلم بیتقندا کوزوم شرح اشتیاقینکنی
دیدینک که یار دیتیارام الی و تومدو نینک / اونوتمای لماسم دل عهد بیرفاقینکنی

سینه یافونکک اهی تیره ایتتی روزکارینی / ساوردی کولکا چرخ نالک صرصری اخرغبارینی

این نامه بنام آن خداوند / کاندر دل من غم تو افکند

کاهم بوصال آشنا کرد / گاهی بفراق مبتلا کرد

گاهی ز دل تو برد یادم / از لطف تو کرد گاه شادم

آن مظهر جمله مظاهر / آن عین بواطن و ظواهر

آن پرده نشین حجله ناز / آن پرده ز جان عاشقان باز

چون کار سخن رسید اینجا / وصف رخ تو کشید اینجا

پس بهر چه حرف ست گویم / آن به که سخن درست گویم

در مذهب عاشقان دویی نیست / انجا سخن از من و تویی نیست

ای انکه برون ز چند و چونی / وز هر چه گمان کنم فزونی

ای گشته عیان ز جمله اشیا / پیدا ز سر آنچه هست پیدا

ای هستیها طفیل هستیت / من بندهٔ طرز چیره دستیت

وصف تو برون ز حد و غایت / ذات تو منزه از اشارت

وصف تو بحرف در نگنجد / این باده بظرف در نگنجد

در وصف تو دم نمی توان زد / آفاق بهم نمی توان زد

بسیار بهر طرف دویدم / دانندهٔ تو کسی ندیدم

کس را بتو فهم دسترس نیست / دانندهٔ تو بجز تو کس نیست

گه بر سر کوه بی تحاشی / معشوقه ز خویش برتراشی

گه زار بن چمن ارم برائی / شیرین شوی از عجم برایی

گه در دل دشت خانه سازی / خود را بجنون فسانه سازی

گاهی عربی و ماه خرگاه / رشک خور و غیرت سحرگاه

لیلی شده و نشسته در نجد / پای دل قیس بسته در نجد

گه غیرت ماه و انجم آیی / در نام خدیجه بیگم آیی

گه واله بیقرار گردی / از فرقت خویش زار گردی

حاصل که هزار رنگ داری / با انکه ز رنگ ننگ داری

بی رنگی تو چو غایتش نیست / نیرنگی تو نهایتش نیست

پس به که لباس رنگ پوشم / در پرده ترا بتو فروشم
ای نور دو چشم و راحت جان / ای مونس جان خدیجه سلطان
ای اسم تو بهترین اسما / اسما همه را تویی مسمی
ای ماه دو هفته رشک خورشید / ای غیرت مهر و ماه و ناهید
ای یوسف ثانی زمانه / در دهر به نیکویی فسانه
ای نوگل گلستان عصمت / وی غنچهٔ بوستان عفت
بر پاکی خود به پیش بلبل / سوگند بدامنت خورد گل
ای شاه پری رخان عالم / ای مفخر جمله نسل آدم
ای تازه گل ریاض خوبی / شرمندهٔ قامت تو طوبی
در پیش قد تو سرو پست است / افتاده تو به زیر پیل مست است
ای لعل تو آب زندگانی / وصل تو حیات جاودانی
ای فرق تو سپهر پایمالت / من بندهٔ حسن بی زوالت
حسن تو ورای حسن خلقت / پیش تو چه جای حسن خلقت
ای مشک ختن غلام زلفت / صد نافه اسیر دام زلفت
ای خال رخ تو زاغ بستان / روی تو طراز صد گلستان

افتاده

افتاده بکنج چشم خالت / یا نافه فتاده از غزالت
وان خال که هست زیر زلفت / گشته چو دلم اسیر زلفت
خالت در زیر زلف شبرنگ / زنگی بچه ایست مار در چنگ
خالت که بزیر زلف داری / یا مهره فکنده شاه ماری
چشم تو که جادوی زمانه است / در دهر بجادویی فسانه است
مژگان نه که زهر داده خنجر / ابرو نه که ذوالفقار حیدر
قامت چه که سدره است و طوبی / طوبی چه که به ازو نکویی
گیسو نه که خرمنی ز عنبر / افتاده بتو ده مشک اذفر
کس دیدم اگر بچهر مهرت / محروم شوم ز مهر چهرت
لزگی بچه یار دلبر من / پر رحم بت ستمگر من
ای خاک در تو کحل بینش / روشن بتو چشم آفرینش
ای عشق تو مایهٔ وجودم / بانی بنای هست و بودم
ای وصل تو جنت و نعیم / هجران تو دوزخ و جحیم
ای روی تو کعبهٔ صنایم / ابروی تو قبلهٔ دعایم
ای یاد تو راحت روانم / بی یاد رخت مباد جانم

ای درد دل رنج و راحت از تو / مرهم ز تو و جراحت از تو
در دوستی من ای گزیده / بس طعنه ز دشمنان شنیده
ای دختر عم فدات گردم / ای کاش که خاک پات گردم
ای دختر عم غمم از تو دارم / صد شکر که غم هم از تو دارم
از ابن عمت خبر نداری / جان میدهی و دهم بزاری
از تیر عمر رفت تابم / شد وقت غروب آفتابم
بی روی تو ای سمن عذارم / گردد بجهان غلط بهارم
گر بی رخ تو لاله بینم / صد داغ بدل حواله بینم
گل بیتو اگر بکارم آید / در دیده هزار خارم آید
بی قد تو گر سرو ببینم / خود را بفغان تذرو بینم
می بی تو بیاغرم شود خون / وانگه رودم ز دیده بیرون
ای خسرو جمله نکویان / سلطان تمام خوبرویان
نامت گذرد چو بر زبانم / خیزد چو جرس فغان ز جانم
ای جمله شهان در اهتمامت / صد همچو علیقلی غلامت
ای وای منم که دورم از تو / چون گلبن خشک عورم از تو

تعویذ جدائی است دستم / صد حیف بگردنت نبستم
ای یار قدیم دل نوازم / بی ضربت تو شکسته سازم
من چنگ توام چنین خمیده / لیک از تو نوازشی ندیده
بنواز مرا نوازشی کن / وز راه وفاق سازیی کن
تو خفته بدیگری هم آغوش / من بی تو بمرگ دوش با دوش
تو همره دیگران بگلزار / از رشک مرا بدیده صد خار
تو کرده ز من چو من فراموش / با یاد تو گشته من هم آغوش
تو مهر مرا بریخ نوشته / من تخم غمت بسینه کشته
تو سنگدلی شعار کرده / من شیشه بلاش بار کرده
تو بنده من بسی گزیده / من به ز تو صاحبی ندیده
من خسته و تو طبیب غیری / من عاشق و تو حبیب غیری
مخمور من و تو ساقی غیر / مسموم من و تو راقی غیر
ای تاج ولی بفرق اغیار / ای گنج ولیک در بر مار
از آهن و سنگ نیستم من / خود بی تو چگونه زیستم من
زین زیستنم ملالت آید / وز عشق توام خجالت آید

ای راحت جان بیقرارم / امید دل امیدوارم
شد سال ز چار ده زیاده / کز هجر بمحنتم فتاده
در این همه مدت جدایی / یکبار نگفتیم کجایی
صد نامه فزون بتو نوشتم / احوال درون بتو نوشتم
نامد بر من جوابی از تو / ناورد کسی خطابی از تو
آخر نه سگ در تو بودم / عاشق چه که چاکر تو بودم
اینست طریق و رسم یاری / کز عاشق خویش یاد ناری
آمد سوی هند از صفاهان / صد قافله پیش زآشنایان
قاصد دو هزار بلکه چون بیش / آمد ز دیار تا ای جفاکیش
یادم بکتابتی نکردی / شادم بعنایتی نکردی
آری مگر اینقدر که باری / آمد ز بر تو غمگساری
من بندهٔ غمگساری او / ای من سگ دوستداری او
مکتوب ترا به پیشم آورد / از خویش شدم بخویشم آورد
صد بوسه زدم بدست و پایش / کردم بهزار جان دعایش
جان در قدمش نثار کردم / خاکم بر سر چه کار کردم

چون خط ترا ازهم کشادم / آمد ز ایام وصل یادم
چندان بزمین بگوفتم سر / کز خون شد سرخ خاک اغبر
شد دیده چنانم اشک پالا / کاشکم بگذشت از ثریا
آهی بکشیدم از دل چاک / کز گرمی آن بسوخت افلاک
بیمار غم فراق بودم / واندر تب اشتیاق بودم
شد تازه روانم از پیامت / وز نامهٔ عنبرین ختامت
رشح قلمت مصحّح من / یاقوت لبت مفرّح من
القصّه جواب آن نوشتم / واندر بر قاصد تو هشتم
گفتم چو رسی بشهر یارم / این را برسان بشهر یارم
یکسال زیاده شد که رفت او / تاریخ نهاده شد که رفت او
زان پیش که قاصد تو آید / خون از رگ دیده ام گشاید
چابک پیکی سبحانه نامی / صرصر روشی صبا خرامی
سوی تو روانه کرده بودم / جبرش بخدا نکرده بودم
اجرت دل و جان گرفت از من / راضی شد و آن گرفت از من
اکنون بعنایت الهی / وز یمن دعای صبحگاهی

چون ماه نوم ز در درآمد … خورشید امید من برآمد
مکتوب ترا بدست من داد … توقیع وفا بدست من داد
سر بر قدمش نهاده گفتم … در پای وی اوفتاده گفتم
کای هدهد شهر دوستداری … پیغام گذار ملک یاری
ای خاک ره تو افسر من … منت کش پای تو سر من
قربان شومت کجاست یارم … آن غیرت باغ و نوبهارم
برگوی که همنشین او کیست … روزان و شبان قرین او کیست
گفتا که من این و آن ندانم … من اعجمی ام زبان ندانم
بگشا و بخوان کتابتت را … سرمایهٔ عیش و راحتت را
معلوم شود در آن تمامت … ای بادهٔ عاشقی بجامت
وانگاه زهم گشادم آن را … بستم ز سخن لب و زبان را
چون خط تو سرمهٔ نظر شد … شوقم بوصال بیشتر شد
مرهون رعایت تو گشتم … ممنون عنایت تو گشتم
کردم ز مژه روانه سیلی … از دست فراق وای و ویلی
گوانکه بهم نشسته بودیم … در بر رخ غیر بسته بودیم

گوانکه

گوانکه بمن شفیق بودی … شام و سحرم رفیق بودی
گوانکه حکایتت بمن بود … صد گونه عنایتت بمن بود
اکنون تو در اصفهان نشسته … در هند من از غم تو خسته
حالی نه که جانبت گرایم … صبری نه که با غمت برآیم
یارب بود آنکه بینمت باز … در بر نفسی نشینمت باز
با تو ستم فراق گویم … وافسانهٔ اشتیاق گویم
تو گوش بحرف من نهاده … من لب بدعای تو گشاده
دستم شده طوق گردن تو … آویخته جان بدامن تو
بگرفته ترا چو جان در آغوش … رفته ز شراب لعلت از هوش
از دست و لب تو ای سمنبر … که بوسه گرفته گاه ساغر
چشمم شده والهٔ جمالت … آیینهٔ حسن بی مثالت
هیهات ببین چه سیرایم … بنگر تو کجا و من کجایم
وصل تو بدل خیال دارم … در سر هوس محال دارم
کی با تو دگر بنا نشینم … آری مگر این بخواب بینم
در خواب هم ار میسر آید … از بخت بدم عجب نماید

تا چند کنم نفس درازی
در خدمت چون تو سرفرازی

افسانهٔ هجر غایتش نیست
شرح غم من نهایتش نیست

ترسم که ز من ملول گردی
وز طول سخن ملول گردی

ورنه بزبان چشم جادوت
سوگند بنرگس سخن گوت

عاجز نیم از سخن طرازی
خاصه ز حدیث جان گدازی

یکشب بتوانم از خرام خفتن
تانم دو هزار بیت گفتن

هرچند که نظم حالت آرد
بسیار چو شد ملالت آرد

خاصه چو پیام و نامه باشد
باید که بطرز نامه باشد

یعنی که به نثر باید انشی
تا کس نکند از آن تحاشی

چون باعث اختصار گفتم
در ترتیب قصور سفتم

پس به ورق نثر برگشایم
گفتی بتو درد دل نمایم

چون خلیفه مقتدای جزو و کل
آن براهیم دوم پیر سبل

افتتاحم گشت از مثنوی
مثنوی مولوی معنوی

گفتمش کای ترجمان ذوالجلال
ای کلیم حق وای طور رجال

جبرئیل از دفترت خواند سبق
دفترت را لوح دانش یک ورق

آفتابی و جهانت ذرّه‌اند
خوان فضلت را دو عالم ترّه‌اند

شمعی و خورشید جانت پروانه‌ایست
مهری و صبح خرد دیوانه‌ایست

صید تو حقّست و دامت نیز حق
کید تو حقّست و کامت نیز حق

طرفه صیّادی که گشتی حق شکار
سخت استادی که هستی غمگسار

غم کجا ماند چو تو باشی طبیب
شربتت حبّت و داروت حبیب

مثنوی گشتش در حقایق گفته
در حقیقت درّ معنی سفته

گرچه هستی تو لسان الله ما
وین بیان تو بیان الله ما

لیک در بعضی مواضع گاه گاه
خامه‌ات بنهاده پا بیرون ز راه

میل حرف از خامه‌ات چون رخنه ایست
بحر چو شیدات و بیرون رخنه ایست

قافیه هم رفته بعضی جا ز دست
چاره‌اش فرما بلطف ای حق پرست

گفت ای مخلص مرا از جان و دل
دست‌دارم بود پیش آب و گل

من نمیدانم عروض و قافیه
فرق نکنم میمیه از لامیه

قافیه خرد است و حرف من بزرگ
کی بگنجد در لباس موش گرگ

قصد من شاعری دانم که هست
قصد من کی شاعری این خوب هست

جبرئل

امتیم مانند سر خیل رسل / مصطفای باصفا پیر سبل
قافیم حقت و بحرم نیز او / همچو قطره در شدم در بحر هو
قافیه گله است و شیر من بله / میکند از شیر تیه رم گله
شعر گفتن گر چه کار من نبود / اندر ان هم اختیار من نبود
این همه نخواست آمد بر زبان / با تقدار من بوده باشم در میان
آنچه جانان گفت بر گو گفته ام / گوهر معنی نه از خود سفته ام
این عروض و این مروض و قافیه / کاین بود نونیه و آن لامیه
اعتبار آمد بر انجا هیچ / کاین همه در اصل باشد هیچ هیچ
در سخن گر مطلبت شد دید جان / هان بیا و این کلام من بخوان
ور بود دید تمت قصد ای پسر / رو کلام رودکی خوان سر بسر
چون بدست تو بیاید جوز نغز / پوست بنداز و از ان بردار مغز
مولوی معنوی آن شاه روم / کرده در هر جا رعایات رسوم
بهر آنکه آگه از این ره بود / از عروض و قافیه آگاه بود
من بغیر از علم هو علم دگر / نه بخواندم نه از ان دارم خبر
محو هویم محو هویم محو هو / بلکه اویم بلکه اویم بلکه او

مرا میگفت

مرا میگفت روزی ژاژ خایی / که واله این همه نادان چرایی
دلارام تو چندان خوبرو نیست / بد خویی کسی خود همچو او نیست
عبث در عشق او دیوانه گشتی / بید نامی چنین افسانه گشتی
بسی مه طلعتان هستند در شهر / که شور عالم اند و فتنه دهر
بمژگان تیر و در ابرو کمانند / بغمزه تیغ و در قامت سنانند
لب از یان سرخ و رخ از باده گلگون / بجان عاشقان لب تشنه خون
بقد رعناتر اند از سرو و شمشاد / برخ زیباتر از حور و پریزاد
اگر باید ترا یاری بناچار / نمیگیری چرا از انها یکی یار
باو گفتم که بس کن تا کی و چند / وزین بیهوده گویی لب فرو بند
تو گز غفلت نه آگه ز کارم / چه میدانی که چون بایست یارم
مصور معنی معشوقی از اوست / زیاد او دماغ عشق گلبوست
گلست آنانه گل کانرا صفا نه / گلست آنانه گل کانرا وفا نه
وفا از خانه زادان در اوست / محبت خود غلام چاکر اوست
هیچ را در دل او نیست راهی / حیا را نیست پیشش قدر کاهی

بدانش صد فلاطون بندهٔ اوست روان بو علی شرمندهٔ اوست
بصورت هیچ کم از دیگران نیست بمعنی خود کسی مانند آن نیست
رخش آئینهٔ دیدار شاهیست سراپا معنی حسن آلهیست
گریبان چاک گل در پیش رنگش بنفشه تابدار از تاب مویش
بگلزار جمال چون جنانش حیا بارد ز ابر ابروانش
بود از نرگسش شرمنده نرگس نظر زان پیش پا افگنده نرگس
دهانش غنچه را کرده جگر خون نمیدانم لبش خوانده چه افسون
دهانش چشمهٔ ماء الحیاتست لبش همشیرهٔ آب نباتست
نزاکت بسکه میبارد ز اعضاش تو گوئی شاخ گل باشد سراپاش
سمن بر خار در پیراهن از وی دریده جیب گل تا دامن از وی
صنوبر سر بپا افگندهٔ اوست بیک دل نه بصد دل بندهٔ اوست
ازو اندوخت عشرت کبک کهسار وزو آموخت پل مست رفتار
تمامش لطف و آن خوبی آمد سراپا در خور محبوبی آمد

نه اگه تو از آن نگارم
الهی من بقربان نگارم

گلی از خار زار دشت فنا | بریاض بقا فرستادم
چند که خواستم غریب شود | بدیار وفا فرستادم
برفشاندم گلاب اشک بر آن | با هزاران صفا فرستادم
قاصدی چابکی چو دست نداد | با نسیم صبا فرستادم
بنجابت اگر قبول افتد | با دو دست دعا فرستادم
ای که گفتی چرا فرستادی | بتو گویم چرا فرستادم
خواستم حال خود عیان سازم | بکنایت ورا فرستادم
چون ز هجرت سفید شد چشم | زان گل مومیا فرستادم

دارم از فضل حبیب ذوالمنن | دوستی در خطهٔ هندوستان
نکته سنجی که بود بی اشتباه | عاجز از تعریف توصیفش زبان
میر شمس الدین فقیر دهلوی | است نام نامی آن مهربان
چو [illegible]ش بی نهایت است ذوق | که بتقریب کلام این و آن

در هر طرفی بقصد جانم | از طعنه سنان گرفته بودند
در سوختن دلم جهانی | آتش بدهان گرفته بودند
غمهای زمانه حکم قتلم | از تو پنهان گرفته بودند
پروانه سوختن بنامم | آتش نفسان گرفته بودند
صد رنگ ز هر طرف دلم را | تنها بمیان گرفته بودند
سکنی بحریم خاطر تو | بهمان و فلان گرفته بودند
در حضرت عرش رفعت تو | اغیار مکان گرفته بودند
آنجا که ملک نبود بارش | جا سگ صفتان گرفته بودند
شد گلشن کوی تو بمن تنگ | از بسکه خسان گرفته بودند
تن کرد کناره را که اعدا | دنباله جان گرفته بودند
افتاده ده رهم بهند ز انجای | کش باغ جنان گرفته بودند
اکنون سوی خویش خوان سگی را | کش دوزخیان گرفته بودند

گلی را که نه رنگ باشد نه بو | بجنت فشاند اگر تخم او
نهد سر بپایش روان سلسبیل | کند باغبانی او جبرئیل

[illegible]

نه آید برنگ و نه خوشبو شود	بخوبی که بودش بآن خو شود
دل ز غربت گرفته شد واله بوی مشکیم یک نفس چه شود	چند روزی سوی وطن برویم با صبا جانب ختن برویم
خرم بود پیش ازین واله مش و عاقبت بدقت فکر	سست چون عهد یار سیمین تن همچو پیمان خویشتن متقن
بسکه خون از مژه ام می ریزد شسته شد دفتر فرزانگیم	بسکه افغان ز دلم می خیزد بی تو نزدیک بدیوانگیم
واله از جور یار رنجه مشو کان یک از خوی خود نگردد هیچ	وز جفای زمانه شکوه مساز وین یک از طور خود نیاید باز

مرآت جمال حضرت بیچونم
بگشای نظر بحسن روز افزونم
منت کش ناقه نیستم در ره وصل
خود محمل و خود لیلی و خود مجنونم

گر وصل طلب میکنی از جان بگذر
از کفر بریز دین و ایمان بگذر
هر چیز که باز دارد از دوست ترا
گر خود همه یاد اوست کز آن بگذر

گه دامن دین گرفته بی دل گیرم
گاهی سر کوی پیر کامل گیرم
خود راهم و او را نشان میپرسم
خود منزلم و سراغ منزل گیرم

زان پیش که بودها در آید بنمود
موجود کشد سر ز گریبان وجود
در عین عدد جلوه نماید معدود
من بودم و من بغیر من هیچ نبود

فارغ گشتم ز ننگ فاخلع نعلیک
کارم افتاد با علینا علیک
رفت آنکه همیشه یا ربم بودی کار
اکنون گویم بجای یارب لبیک

تا تهمتی محفل هستی شده ام
محروم ز بزم عیش و مستی شده ام
در بتکده ام مغان کجا ره دهند
آلوده ننگ خودپرستی شده ام

گاهی بفلک مهر درخشان بودم
گاهی بهوا ذره پویان بودم
گاهی دل و گاه تن گهی جان بودم
زین پس همه آن شوم که من آن بودم

هر فعل خطا که از من آمد بوجود
چون نیک بدیدم آن همه طاعت بود
قدرت ز حق و من ز حق و فعل ز حق
صد شکر که در میان مرا غیر نبود

رفتم بخرابات مغان سرخوش و مست
زیبا صنمی بداد جامیم بدست
ناگاه در او جمال خود را دیدم
من نیست شدم من نه تهمت هست

آنم که بجز خدا نبینم موجود
تا هست همیشه اینچنین خواهم بود
هرگز نکنم خدای نادیده سجود
کو کور شود از این سخن چشم حسود

از دام خودی و خودپرستی رستم
چون قطره فنی بوصل دریاستم
وز قید تعینات هستی رستم
از ذلت فقر و تنگدستی رستم

گاهی شهم و گهی گدا که خانم
اینها صفت است و من اندر اصل
گاهی ملم و گهی بدن که جانم
آن چیز که در وهم نگنجد آنم

مایم که جمله را خدا می بینیم
جاهل کف پاست [زان] نه بیند خود را
هر جا بینیم خویش را می بینیم
ما دیدهٔ هستیم ما می بینیم

تا جام طلب حباب سان نوشیدیم
چون دیده بدریای جمالش افتاد
هر لحظه بحر عشق بر جوشیدیم
در دیده نگنجید نظر پوشیدیم

آزاد

آزاد ز محنت جدائی مائیم
زهاد خراب کشور بندگی اند
آئینه بزم حق نمائی مائیم
معمورهٔ اقلیم خدائی مائیم

شاهنشه ملک بینوائی مائیم
عمریست که نقد جان بکف بنشهر
فرمانده اقلیم خدائی مائیم
جوینده جنس ناروائی مائیم

گر بانگ انا الحق کشم در عالم
چون کوزه بحیل در دهم بی بالم
ور لاف زنند کی زنم کو علم
چون چشم بعقل و الکنایم و علم

زاهد نکنم خدای نادیده سجود
یا آنکه بحال دیده احول خویش
بنمای بمن اگر تو ایش نمود
تا من بتو بنمایش ای کبر غنود

خوش آنکه ز حق منت هستی نکشم
گر هر دو جهان کسی زمن در خواهد
خجلت ز خود از خداپرستی نکشم
بخشم همه را و تنگدستی نکشم

نور خورشید جهانتاب منم
ذرات جهان کاسه لیس در تشنه اند
فرقی نبود میانهٔ جان و تنم
می زیبدم ار لاف انا الشمس زنم

چرخم همه سو چمنده می بینم خود را
عمریست ز خواب چلکی جنک آمده ام
بر قم همه دم بخنده می بینم خود را
خرم روزی که بنده می بینم خود را

روح اعلی و جسم اعظم مائیم
هر اسم که هست مسمای وی ایم
در خویش نهان طلسم اعظم مائیم
ما را بشناس کاسم اعظم مائیم

کردند چو نسخهٔ خدائی ما را
ما لفظ خدائیم و خدا معنی مات
واجب شده است خودستائی ما را
ممکن نبود از او جدائی ما را

یاران بعلیقه دمی برنگرید
آن بنده نا قبول گز در راندم
بر کرد وشش چرخ و بهر و اختر نگرید
گفتست کنون خدای من در نگرید

ای رونق فصل نوبهاران از تو
ای شادی بزم دوستداران از تو
هر گوشه بناله در هزاران از تو
خندان لب جام میگساران از تو

ای راحت جان بیقراران غم تو
گردیده انیس دوستداران غم تو
وی مرهم فراغ دلفکاران غم تو
از دل نرود بروزگاران غم تو

از باده مراد ما لب دوست نه مل
آنرا که حدیث خانه هشتی هست باد
ور زلف کشش قصد ما رخ اوست نه گل
نه قال و نه قول شیوهٔ اوست نه قل

اندر سیه بار بار نج و دل
در ساغر حل کشته لب اوست نه می
بستان نه جم نه میکده جامی پر مل
در گلشن شکفته رخ اوست نه گل

فارغ ز خلل شدم نخواهم مردن
گردیده ابدی هر که شود زنده باو
بی مثل و بدل شدم نخواهم مردن
من حی ازل شدم نخواهم مردن

من زنده بدوستم نمیرم هرگز
مغز بی پوستم نمیرم هرگز
هرکس که ز دوست مرده اش دان زایل
من چون ز همه اوستم نمیرم هرگز

گر جان و دم ز تن نخواهم مردن
در خاک شود بدن نخواهم مردن
گفتی که علیقلی بمرد این غلطست
موهوم تو مرد من نخواهم مردن

ذرات جهان پرتو از دوست ببین
یکتای نظر بجو در رخ دوست ببین
گفتی که کجاست دوست بنما بمن
این دوست کجاست هم همه اوست

ای مقصد جان ناشکیبا همه تو
آرام دل عاشق شیدا همه تو
چون قطره ببحر در تو پنهان همه من
از من چو ز موج آشکارا همه تو

خندان لب غنچه در گلستان از تو
وین شور و فغان عندلیبان از تو
دیر و حرم از تو سرفرازی دارند
کو از تو نیازش است و ایمان از تو

ذرات

ذرات جهان که جمله مرآت تو اند
چون قطره ببحر غرق در ذات تو اند
چون موج که هر نفس کشد سر در جیب
در نفی وجود خویش و اثبات تو اند

پیوسته خوشم بانکه دلگیر توام
وارسته دهرم که بزنجیر توام
هر روز هزار خواجه آزاد کنم
شکرانه اینکه بندهٔ پیر توام

ای بسته نقاب بر رخ از پردهٔ دل
بر بسته بدوش بختی جان محمل
جز قبلهٔ روی تو ندانم مقصد
جز کعبهٔ کوی تو ندارم منزل

والله همه عمر در تب و تاب بزیست
گویم بتو کاین همه تب و تاب ز چیست
در عشق تو آتش سرکشی باید زیست
در راه تو آتش پی که می باید زیست

از یار زمانه یار هوش غرضست
وز زلف مرا نه زلف دلکش غرضست
بر لب نطق لعل وار و نه دم
هر جا که من آب گویم آتش غرضست

تا دیده برو خویشتن وا نکنید / نظاره حسن عالم ار نکنید
یاران بخدا خدا نخواهید شناخت / تا دیده خود شناس پیدا نکنید

طوبی و بهشت و حور و غلمان مثلست / وین کوثر و سلسبیل و رضوان مثلست
هر کس که بجو دره بجنت دانست / کانها مثلست ای عزیزان مثلست

هر چند که من نماز و طاعت نکنم / نفرستد اگر بخلد اطاعت نکنم
از دوست بجز دوست نگیرم چیزی / جنت چه که بر عرش قناعت نکنم

زاهد رخ خوب عالم آرش ندید / با آنکه بمرد در تمناش ندید
میگفت در آن جهان ببینم رخ او / آنجا چه ببیند آنکه اینجاش ندید

زان پیش که ممکنات آید بوجود / فرمان بر کن کند سر از جیب شهود
گویند خدا بود دگر چیزی نه / اکنون بخدا نیز چنانست که بود

زاهد ز حرم رو بکلیسا مگذار / این ننگ مبر و دامن تن سا مگذار
در خلوت خاص عام را ره نبود / بر قصر جلال بی ادب پا مگذار

خواهی که شود خطای تو جمله ثواب / باید که ز خود تهی شوی همچو حباب
تا با تو حیثیت نیکیت حمله بدست / چون رفت تویی شود کنه عین ثواب

هر چند که آب را نه رنگست و نه بو / زیرا نیست هیچ در سبو هر رنگ سبو
گفتم مثلی و گر نه نسبت نبود / بیرنگی آب را به بیرنگی او

عالم چه خیالست که معدوم شود / هستی نه حلالست که معدوم شود
زانسان که عدم وجود نتواند یافت / موجود محالست که معدوم شود

ما حرف فنای دهر والا نکنیم / گو زاهد نادان بخند ما نکنیم
فرمود که دهر الله بود / ما نفی وجود حق تعالی نکنیم

موجود حقیقت و عالمش همچو تنست ‌ انسان در وی چو روح اندر بدنست
کامل تر را بدان روح الله ‌ روح الله ما محمد بن الحسن است

من باده ز جام معرفت می نوشم ‌ می نوشم بدین صفت می نوشم
آن باده که هست جان من زنده بدو ‌ در هر نفسش صد کرت می نوشم

ای عهد بسته ست پیوند مباش ‌ جز در ره خدمت خداوند مباش
ای آنکه ز بندگی گزیرت نبود ‌ در بند بباش لیک در بند مباش

گویم سخنی با تو من ای جان جهان ‌ لیکن نه ز روی شبهه و وهم و گمان
عالم بدن است و روح عالم انسان ‌ حق را به یقین تو روح این روح بدان

دارم سخنی نهان و میگویم فاش ‌ گو سینه بکن ز آه و رخساره خراش
یاری که بهیچ جا همه عمر ندید ‌ این طرفه که من بدیدم اندر همه جاش

طبعی

طبعی چو مزاج حسن سرکش دارم ‌ نازم همه تن نیاز را خوش دارم
مغروری من همه از آنست که من ‌ چون آهن تفته خوی آتش دارم

در درگه دوست تا گدائی نکنی ‌ در ملک وجود پادشاهی نکنی
تا سر نکنی غبار راهش واله ‌ در دیده خلق توتیائی نکنی

جمعی گویند هادی راه علیست ‌ خلقی بگمان فتاده کالله علیست
من میگویم که اصل هر موجودی ‌ بالله علیست ثم بالله علیست

من ما در دهر را گرامی خلفم ‌ یکتا در شاهوار این صدفم
بود عجب ار بحر دل و ابر کفم ‌ زیرا که گدای در شاه نجفم

ای ختم رسل چو تو پناهی دارم ‌ من بنده گدا همچو تو شاهی دارم
هر چند که جان پر گناهی دارم ‌ غم نیست که چون تو عذرخواهی دارم

در آتش اگر کنم خدایا مپسند
چون یار منی من بدوستداری علت
جز خلد نشیمنم خدایا مپسند
شرمنده دشمنم خدایا مپسند

در کیش صد دشت و حجاز بعد نزار
کافر تو بینم که کجای جنت
با نقطه عین گفتم اندر شب تار
بنمود الفی که داشت صفری بکنار

پیوسته هوای شاهیم بود در سر
خاک در تو از آن شدم چون قنبر
اندیشه کج کلاهیم بود بسر
سودای جهان پناهیم بود بسر

صوفی که بجسم معرفت جان باشد
گر غیر علی خدای دیگر داند
پروانه شمع بزم عرفان باشد
کافر باشم اگر مسلمان باشد

خاک در تو سرمه چشم فلک است
نرگس شود که سر زد از گنبد تو
کور است کسی که در دل تو شک است
حیران نظاره تو چشم ملک است

دیدم ز نزاع سنی و شیعه تعب
هر جا که خریست [illegible] شیعه بود
کا [illegible]
[illegible] ست [illegible]

شاها ز رخت مهر خجل گردیده
دریا که نشسته بر رخش خوی حباب
هر بنده تو ز جان و دل گردیده است
از بحر کف تو منفعل گردیده است

زاهد ز ریا سرشته شد طین شما
اینست اگر طریق و آیین شما
جز آیت جهل نیست تلقین شما
آید سگ دیر ننگش از دین شما

هستیم تمام اندرین دیر مجاز
از ملکت این دو خواجه بیرون نرویم
در راه هوا و عرض خود در تک و تاز
که بنده شهوتیم و که بنده آز

من منکر اولیا نبودم هرگز
انکار بدیهی نتوانستم کرد
من منکر خدا نبودم هرگز
من این همه بی حیا نبودم هرگز

زهاد که جمله زرق کیشان باشند | پیوسته غرا منکر ایمان باشند
حاشا که خدا روا بدارد این را | من کافر و این غران مسلمان باشند

ناصح صنمی که دل ز من برده است | تیغ ستمش بخون من آلوده است
او جان منست و گوییش دست بدار | کس دشمن جان خویشتن هم بوده است

جز میکده مسکنم خدایا نکنی | جز دیر نشیمنم خدایا نکنی
زاهد نکند اگر قبولم سهل است | مردود برهمنم خدایا نکنی

ای کرده هزار توبه پیوسته ستیز | گر دیده دل از شراب عبرت لبریز
با سنگ جفاش نشکنی واقف باش | این جام محبت است کج دار و مریز

از کعبه فتادمی که دارم کنشت | دیدم صنمی چنانکه حور از بهشت
گفتم خوبا دلم چه شد گفت ای زشت | دل می جوید کسی که بر من دل هشت

درآتشم

در آتشم از چهره آذر گونت | در ناله و آهم از قد موزونت
در حیرتم از جمال روز افزونت | آگاه نیم که کی شدم مجنونت

در آتش عشق جان گدازان دگرند | در محفل عیش نو نیازان دگرند
جمعی که می از جام هوس می نوشند | آنان دگرند و عشقبازان دگرند

چندی خم الم العشق بیارم دل | جز [illegible] چه نیست برآرم دل
هم در ره وصل دوست بازم سر و جان | هم بر سر کار هجر بگذارم دل

ابروی هلالت بکمان می ماند | مژگان خدنگت بسنان می ماند
روی تو بروضه جنان می ماند | زلف تو بعمر جاودان می ماند

ای رشک قمر که مهر شرمنده تست | روشن شب ما ز روی رخشنده تست
داغ غلامی تو دارد بجبین | خود ماه چه کافتاب هم بنده تست

ای غنچه سحر لعل یارم مانی
در چاشت بعارض نگارم مانی
پیشین چو رسد بجسم زارم مانی
چون شام آید بجان خارم مانی

ای زلف بحیرتم که مارت گویم
یا آنکه کمند تا بدارت گویم
یا نافهٔ آهوی تتارت گویم
یا عاشق تیره روزگارت گویم

شکر بحدیث همچو قندت ماند
خندیدن گل بنوشخندت ماند
فردوس بروی دلپسندت ماند
طوبی بقد خوش بلندت ماند

در عشق تو ای نگار پاکیزه سرشت
شوریده دلم نه کعبه داند نه کنشت
فارغ ز منی بسان مؤمن ز جحیم
مشتاق توام چنانکه عاصی بهشت

هر جور بجا بکنی ای دوست بکن
زهر از تو شکر بود از تو نیکوست بکن
پیوسته جفا کنی که این خوی تست
ای دوست بکن آنچه ترا خواست بکن

وله
[illegible]
وله
[illegible]

خاک

خاک ستمم بدیده انباشته
در رهگذرم خار بلا کاشته
در سینه لوای غم برافراشته
ظالم تو مگر ز سنگم انگاشته

که خدمت کفر و گبر و رهبان کردم
که طاعت دین و شیخ و ایمان کردم
از بهر محبت و وفا در ره عشق
هر کار که کردیم بسامان کردم

جوری که کنی راحت جانست مرا
شکر ستمت ورد زبانست مرا
گفتی که بتیغ غمزه‌ات خواهم کشت
زین پیش لطف تو گمانست مرا

عاشق که وصال یار مهوش طلبد
مانند خسی که قرب آتش طلبد
رسمیست قدیم نسبت ناز و نیاز
زلف درهم دل مشوش طلبد

گر غم غم روی او بود غم خوشتر
ور نوحهٔ عشق اوست ماتم خوشتر
ور غمزه زند بجگر زخم جگر
الماس وی از هزار مرهم خوشتر

دل وقف غم نگار کردن اولی — جان در قدمش نثار کردن اولی
هرچند حدیث طره‌اش هست دراز — اینجا سخن اختصار کردن اولی

واله بنگاه فتنه سازش نگر — دل بردن چشم نیم نازش نگر
پیچ و خم طره درازش نگر — رعنائی قد سرفرازش نگر

مه طلعت و آفتاب روی صنما — عیسی نفس و صلیب موی صنما
ترسا و برهمنم که گوئی رسدت — با این لب و رخ چرا نه گوئی صنما

گر راه بر آستانه داشتمی — از محنت و غم کرانه داشتمی
چون باد صبا بطوف آن گلشن کوی — میرفتم اگر بهانه داشتمی

ای موی تو همچو صبح و روی تو چو شام — صد شام و سحر بروی و موی تو غلام
رویت شامی که کرد والشمس نزول — مویت سحری که گشت واللیل تمام

روی تو عقرب است و زلف تو چو ماه — زلف و رخ تو بدعویم هست گواه
از زلف کجت شده است عقرب رویت — یک رشته شکنجه که آن زلف سیاه

بیرحم تنی که بود صیاد دلم — در دام بلخت مرغ آزاد دلم
کو دل که کنم ز شوق بال افشانی — ای یاد دلم بخیر ای یاد دلم

بیهوده بود بدرگهت داد دلم — چون گوش نمیدهی بفریاد دلم
جز کینه مجو بعشرت آباد دلم — جز مهر مخواه در غم آباد دلم

ای در بزم آمده زود مرو — مغرور رخ خویش چون دود مرو
چون مردن من باعث خوشنودی تست — تا خاطر تو نگشته خشنود مرو

آنجا که رخت مهر منور چه بود — آنجا که قدت سرو و صنوبر چه بود
آنجا که خطت نکهت عنبر چه بود — آنجا که لبت شراب کوثر چه بود

بالعل لب تو ناز کوثر چه کشم
باقامت تو بار صنوبر چه کشم
باطره تو زحمت عنبر چه کشم
بانرگس تو منت عبهر چه کشم

بالعل تو کس باده احمر چه کند
بازلف تو کس توده عنبر چه کند
باحرف تو کس قند مکرر چه کند
باخال تو کس نافه اذفر چه کند

باقلب تو داود پیمبر چه کند
برروی تو آورد شبیخون لفت
باخوی تو جان پور آزر چه کند
یک مؤمن با هزار کافر چه کند

انجا که رخت معجز موسی بجوی
انجا که قدت سدره و طوبی بجوی
انجا که لبت کار مسیحا بجوی
انجا که درت بهشت اعلی بجوی

انجا که غمت خاطر خوش نشود هیچ
پیش دهنت عالم موهوم عدم
انجا که دلت معجز داود هیچ
جایی که رخت قبله مسجود هیچ

خونریزی

خونریزی چشم اشکبارش نگرید
واله بکجا رسیده کارش مپسید
بیتابی جان بیقرارش نگرید
در حضرت عشق اعتبارش نگرید

ای تنگ تبان خلخ و چین چگل
ماخود بتو خون خویش کردیم بحل
نه دین بکسی کنند اشتم عشق تو نه دل
از تیغ ستم خواه بکش خواه بهل

از ناز زمن چو دل ربودی رفتی
بعد از سالی که آمدی ننشستی
وز دیده چو سیل خون گشودی رفتی
بعد از ماهی که رخ نمودی رفتی

ماهی چو تو در سپهر محبوبی نه
می خواستم که پای تا سر خوبی
رعنا چو قد تو سدره و طوبی نه
اما بجد اکه تا باین خوبی نه

دیدم سگکی که داشت از گل زنگی
در زیرک زین کشیده آهو تنگی
شیرین سگکی ولی چه شیرین لنگی
من از پیکش دوان شدم چون سنگی

جان خستهٔ مژگان جگر دوز کند
دل سوختهٔ حسن جهان سوز کند
یا در خوش آهم آتش اندوز کند
شبهای فراق را بروز کند

روی تو که در سپهر خوبی ماه است
کوه صبرم برابر عشقش کاه است
خال است که او فتاده زیر ذقنت
یا یوسف مصری است که اندر چاه است

آنی تو که عالمی خرابت باشند
هر بنده روی آفتابت باشد
سر از قدم تو بر ندارد خورشید
چون سایه همیشه در رکابت باشد

جانا ز غمش فکار گردیدم حیف
تن از هوسش غبار گردیدم حیف
روزیش نسوخت دل بمجروحی ما
با این همه بهر یار گردیدم حیف

ای آنکه حق اهل وفا نشناسی
بیگانه شوی و آشنا نشناسی
کاهیده ام از غمت بدانسان که اگر
صد بار ببینیم مرا نشناسی

جان بسته

جان بستهٔ آن زلف معنبر که تراست
تن خستهٔ آن چشم ستمگر که تراست
آن کوه سرین چسان کشی حیرانم
با این کمر چو موی لاغر که تراست

تا چند ز خدمت تو مهجور شوم
تا کی ز فراق زار و رنجور شوم
یکبار دگر اگر ببینم رویت
بردارم اگر از تو نظر کور شوم

آتش ز غمت در دل بیتاب زنم
پهلو ز فراق تو بسیماب زنم
تا چند ز هجران تو تن را چون شمع
از آه بسوزم و بانگ آتش زنم

عمری به بت رخ نیاز آوردم
تا باز ترا بر سر ناز آوردم
در دیر و حرم بسی نماز آوردم
تا دامن تو بچنگ باز آوردم

ای صیقل دین برده زنگ از دل تو
وی مهره بهنده ربوده رنگ از دل تو
ناقوس ناله در فرنگ از دل تو
شرمنده دل آهن و سنگ از دل تو

ای بخت سیه که فتنه رنگ از دل تو
فولاد زده بسینه سنگ از دل تو
آنیم من و تو ای صنم کاهل وفا
فخر از دل من کنند و ننگ از دل تو

آنم که چو سوی رزم آرم آهنگ
نه شیر ژیان بکس نماید رم نه پلنگ
در دفع عدو چو گرز گیرم در چنگ
موش ز شمشیر اگر همه باشد سنگ

در معرکه گرز آسمان بار دو سنگ
در خصم بود بصولت شیر و پلنگ
از فضل خدا روی نتابم ز جنگ
مردن بنام بهتر از زنده به ننگ

واله بر یار تحفه جان ببرم
دیوانه نیم قطره بعمان ببرم
من پرسش خونبهای خود ز قاتل نکنم
در روز جزا غرض شهیدان ببرم

در غم اگر همچو منی هست بگو
در خرم اگر همچو منی هست بگو
در بزم اگر همچو منی هست کجاست
در رزم اگر همچو منی هست بگو

در رزم

در رزم چو ابر چشم در بزم چو آب
بر دوست همه راحت و بر خصم عذاب
بهمت ما چه زند گوران در دشت
از صولت ما رمند شیران در غاب

آنجا که دل منت عمان هیچ است
وانجا که کفم ابر بهاران هیچ است
با قهر من آتش فروزان هیچ است
با لطف من آب و رنگ بستان هیچ است

در زی ضمی که برد ایمان مرا
زد دست غمش چاک گریبان مرا
هر چشم زدن می کشد از طراری
بر سوزن غمزه رشته جان مرا

در گلشن حسن قامتت سرو روان
زلفت سنبل رخت گل و خط ریحان
ابروت ز ریزش عرق ابر بهار
چشمت نرگس برت سمن غنچه دهان

دزد دلم از سینه و در مو بندد
این عقده دشوار بگیسو بندد
آید پی غارت دلم بسته نقاب
دزدی که بتاراج رود رو بندد

دوشینه بخواب دیدم ای مایهٔ ناز | کاندر قدمت نهادمی سر به نیاز
بیدار شدم ترا ندیدم چون باز | با درد شدم قرین و با غم همراز

غنچه بدو لعل دلنوازت نرسد | نرگس به چشم فتنه سازت نرسد
شمشاد بسرو سرفرازت نرسد | سنبل بسر زلف درازت نرسد

سروی بچمن چو قد دلجوی تو نیست | گل تازه و تر بباغ چون روی تو نیست
نرگس بفریب چشم جادوی تو نیست | سنبل بشکنج و تاب گیسوی تو نیست

رفتی و ز چشم جان ناشادم رفت | با سیل سرشک کوه بنیادم رفت
جز مهر رخت بخاطرم هیچ نماند | جز یاد تو هر چه بود از یادم رفت

دوشینه بتان جام شرابم دادند | جامی روشن چو آفتابم دادند
گفتم که نمیخورم بصد عشوه و ناز | سوگند بجان می نابم دادند

بی لعل تو من شراب نتوانم خورد | دور از تو چه می که آب نتوانم خورد
جز خون جگر بجام نتوانم کرد | جز پارهٔ دل کباب نتوانم خورد

در معرکهٔ عشق ستیز دگرست | فتح دگر آنجا و گریز دگرست
فریاد و فغان و گریه و ناله و آه | آنجا هوست عشق چیز دگرست

آن سرو ببر نیامد و عمر برفت | نخلم بثمر نیامد و عمر برفت
عمرم بسر آمد و نیامد یارم | چون عمر بسر نیامد و عمر برفت

تا کی بغم تو ماه عمرم گذرد | بگذار چنین تباه عمرم گذرد
تا چند ز هجران تو ای غیرت صبح | چون شمع با اشک و آه عمرم گذرد

با این دل زار من چه خواهی کردن | با جان فگار من چه خواهی کردن
چون خاک ره تو شد تنم راحت بگو | با مشت غبار من چه خواهی کردن

باانکه بیاز هیچ در گیر نشد
در گریه و آه و ناله تقصیر نشد
حسنا بنوا افسون وفا در نگرفت
عشقا دلت از جور بتان سیر نشد

فکرت دلنواز در پیش آمد
خویش زحمت جان گداز در پیش آمد
اندیشه زلف او زخود بردم را
دیگر سفر دراز در پیش آمد

هجر تو زجان خویش سیرم کردست
این رنج بمرگ ناگزیرم کردست
ای تازه جوان بجلوه دستم گیر
با غم عشق سخت پیرم کردست

دایم به نوناز رکاب تو کشید
خوم منت نور ز آفتاب تو کشید
بیدار بخت دست مشاطه زخواب
تا سر بچشم نیم خواب تو کشید

صد غنچه زخود دمیده باشد امروز
بر درد دلم رسیده باشد امروز
آینه زلف مشکبار د بزمین
تا یار درین چه دیده باشد امروز

ای روی نگار گل قفا خورده تست
ای سنگ بهار رمیل آزرده تست
خضر چمنی که خورده است آبحیات
ای قامت یار کشته و مرده تست

درغره مه ابروی یاری کوئی
چون مهر بشوی روی نگاری کوئی
زینچین گذری عاشق زاری کوئی
در سلسله میان گلعذاری کوئی

آتش بچمن فتاده از روی کسی
گل تشنه دست چاک از بوی کسی
در صبح ندیدی اره نو بجگر
بر روی کسی هلال ابروی کسی

داده است خدا صفات ممدوح ترا
گوئی تو که آفریده از روح ترا
آنکس که رخی چو ابن یعقوب داد
یارب که دهد زندگی نوح ترا

آخر ز من آن مهرفزای دل من
بگرفت دل و گرفت جای دل من
یکلحظه دلم زیاد او غافل نیست
گفته است مگر یار خدای دل من

از سرو چمن به قد برازنده‌تری
وز جان ز برون سینه سازنده‌تری
در قهر ز هجر جان گدازنده‌تری
در لطف ز وصل دل نوازنده‌تری

تا نرگس او فتنه انگیز نشد
شمشیر ستم بخون ما تیز نشد
لعلش چو صدف بخنده لب باز نکرد
تا ابر دو چشم من گهر ریز نشد

جز با تو نبست عقد الفت دل ما
جز کوی غمت نبود سر منزل ما
از کشت وفا دانهٔ امید برست
افسوس ز کار و بار بیحاصل ما

امروز نه تازه بر دلم بار غم است
عمریست که خاطرم گرفتار غم است
از بسکه فتاده است غم بر سر غم
در شهر دلم گشاده بازار غم است

در پیش قد تو سرو را پا در گل
وز رنگ رخ تو لاله را داغ بدل
نرگس که بهر طرف زمستی میدید
از طرز نگاهت شده در باغ خجل

خون

خون در دل آن مکن که آتش با تست
آتش بتنی مزن که جانش با تست
آن دل مشکن که در میانش با تست
آن نخل مبر که بوستانش با تست

از روی تو لاله داغ بنهاده بدل
وز چشم تو گشت نرگس مست خجل
در باغ چو دیدند قدت سرو چنار
این دست ببر باز و آن پای بگل

از قامت شمشاد تو ای سرو چگل
غیر از ثمر جفا ندیدم حاصل
یکره دلت از وفا بسویم نکشید
اینست سزای آنکه بندد بتو دل

مهر تو برون از دل پرغم ندهم
گر از تن من جان برود هم ندهم
با آنکه تنی دهی بهایم موئی
موئی ز تو من بهر دو عالم ندهم

دایم ببلای عاشقی زیست دلم
زآهن خود نیست یارب چیست دلم
گویند مرا که دل ز خوبان بردار
غافل که باختیار من نیست دلم

ای تازه گل گلبن گلزار زمن	از نسبت تو بخویش بالد گلشن
همتا تو خیابانی که چمن بی خس و خار	ما پیش تو خیابانیم که بی آب چمن
با یار شدم سحرگهی سوی چمن	دیدم که بچون نشسته گل در گلشن
گفتم که میان گلبن گلزار بت	سرو قدش از میانه برخاست که من
ای گل تو بحسن کس نیست بدل	افکنده رخت بکار گلزار خلل
نکهت که از زلف تو در یوزه عبیر	رنگ از رخ تو وام ستاند صندل
ساقی بقدح ریز مرا در شب داج	آن آتش آب طبع خورشید مزاج
بابا دبها ند احتیاجم بسراج	می شمع صفت خاصه در جام زجاج
ای چله نشین فلک یکتایی	چون ماه برآ ز گوشه تنهایی
در چله کمان بسوی قربان آیی	قربان تو ام چرا بسویم نایی

در موسم

در موسم گل که باده نوشی است صواب	ساقی بکشم نمید هد جام شراب
هر کس که کند باده دریغ از احباب	چون لاله شود خشک بجایش می ناب
می چاره مرگ نا گهانیست کجاست	سرمایه عمر جاودانیست کجاست
مسموم غم زمانه ام ای ساقی	تریاق تو کاب زندگانیست کجاست
ساغر گیرم بدست تا زور بود	تا هر منیم بدیده تا نور بود
زینسان عملم تا لب گور بود	خود گور چه باک تا دم صور بود
آنم که چو چنگ عاشقی ساز کنم	ز آهنگ وفا جهان پر آواز کنم
در عالم اگر قحط شود یار سنگ	سازم تهی و پرستش آغاز کنم
ای که ندیده چون رخت هیچ بصر	بازوی تو لاف همسری داشت قمر
زد غیرت حسن بر رخش سیلی قهر	کای اعور بی نمک بکن فکر دگر

وله
مستانه نگاه کرد و ننشست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

لعلت صنما قیمت گوهر بشکست
مشک تو بتابهای عنبر بشکست
از جادوی تو رونق عبهر بشکست
وزخیمه تو رواج کوثر بشکست

منوا ز رقیبان هوس ما را
از رنگ مسوز عاشق شیدا را
خواهی که زنم آب باده رنگ افشانم
با غیر منوش آب آذر بارا

ای باده که رنگ ارغوان داری
پیری و نشانه جوانی داری
وین باده که آتشی و همچون لب یار
خاصیت آب زندگانی داری

عکس رخ یار در شراب افتادست
یا برگ گلیست کاندر آب افتادست
یا آنکه گلی ز روزن عیش و نشاط
در جام طرب ز آفتاب افتادست

ای بی تو بعهد نام واله از یاد
بی یاد تو واله نفسی زنده مباد
در پیش رخ تو ماه کمتر ز سهاست
ای کاش خدات ذره مهر دهاد

واله بره وفا دویدن مشکل
در وادی درد آرمیدن مشکل
سر در ره عشق دادن آسان اما
در دامن صبر پا کشیدن مشکل

پیغام لبت ز غنچها می شنوم
بوی سر زلفت از صبا می شنوم
از پیش خودم زناز میرانی و من
از روی رو تو بیا بیا می شنوم

خیز بدیر راه من که عاشق شده ام
ترسیده ز آه من که عاشق شده ام
در دوزخ هجر میکدازم شب و روز
اینست گناه من که عاشق شده ام

در هجر تو دیده مست جیحون است
اشکم گلرنگ و آهم از گردون است
یکلحظه اگر ز خود جدا می مانی
میدانستی که بی تو حالم چون است

میمیرم من بیا که سیرت بینم
قد خوش و روی دلپذیرت بینم
ترسم بقیامت اوفتد دیدار
شتاب چنان مکن که دیرت بینم

ای بادهٔ عمر از خمارت مردم
وز تلخی عیش ناگوارت مردم
ای مرگ که ز زندگی تنگ آمده‌ام
زود آ زود آ که ز انتظارت مردم

ای تنها قبر بیقرارت بودم
در حسرت آغوش و کنارت بودم
ای مرگ خوش آمدی کجا بودی تو
عمریست که من در انتظارت بودم

در کوی بلا همیشه مسکن دارم
چون شمع به بزم غم نشیمن دارم
ای آنکه ز آرزوی من می‌پرسی
عمریست که آرزوی مردن دارم

در عالم دون که جای شرمندگیست
خضر از چه چنین بعمر پابندگیست
گر زندگی اینست که من می‌بینم
مردن بخدا بهتر ازین زندگیست

ابنای زمانه ای بجان همتان
با دل نبود یکی زبان همتان
کردم همه عمر امتحان همتان
جز زهر جفا نیست بخوان همتان

گویم چه ثنای میرزا فتح الله
جان باد فدای میرزا فتح الله
واله ز جمیع آشنایان شده‌ام
ممنون وفای میرزا فتح الله

گویم سخنی اگر نگیریش زبون
میدان یقین که اندرین عالم دون
هر کس بکند گوشه نشینی چو کمان
چون تیر بجایش ننشاند گردون

تا جان تن از خسته بدر رود نکرد
بیماری من روی به بهبود نکرد
گفتم که مگر ز عشق سودی بکنم
غافل که ز عشق هیچکس سود نکرد

با یار ره وفا و مهر پیش آوردم
چندانکه کمم گرفت پیش آوردم
او خود بوده است دشمن اهل وفا
دیدی چه بروزگار خویش آوردم

جانانه بمن خوبی و وفا کرد نکرد
از جور و جفا هیچ رها کرد نکرد
یک کام من از وی بعطا گشت نگشت
یک درد مرا اگر دوا کرد نکرد

دلسوز بجز داغ کسی نیست مرا
خو آه دگر همنفسی نیست مرا
کس گوش نمی‌نهد بفریاد دلم
فریاد که فریادرسی نیست مرا

گفتم صنما چه لاله رخسار کسی
رحمیم که نیست جز تو دلدار کسی
خندید و بزیر لب همی گفت بناز
یارا تو اگر منم چه بی یار کسی

خورشید شب گرفته کاین روی منست
شب کرده قمر کشیده کاین موی منست
عنبر بهوا فشانده کاین بوی منست
عالم بجفا سوخته کاین خوی منست

ای غیرت چین طره دل آرایی
مست نازی ولی چه شیدایی
پیوسته بوعده میفریبی دل من
من ساده دل و تو طرفه عیاری

خوبان که لب آفت نوشند همه
شیرین سخن و شکر فروشند همه
از لوح جفا نبذ نویسند همه
وز حرف وفا پنبه بگوشند همه

چشمت

چشمت چو بمردمی زبان بگشاید
وز لطف گره ز ابروان بگشاید
مستیست که مهربانی آغاز کند
ترکیست که تیغ از میان بگشاید

چشمت بفسون کارها خواهد کرد
بسمل نه یکی هزارها خواهد کرد
ابروی تو خون عالمی خواهد ریخت
این تیغ برهنه کارها خواهد کرد

افسانهٔ شهر و دستان زنخ تست
ای ماه کنون زمان زمان زنخ تست
سوگند مه و مهر بجان زنخ تست
خندیدن صبح ترجمان زنخ تست

ای جور تو بهتر از وفای دگران
وی منع تو بهتر از عطای دگران
نفرین تو بهتر از دعای دگران
دشنام تو بهتر از ثنای دگران

جورست مهرت تا وفایت چه بود
تلخست شکرت تا دعایت چه بود
قهرست لطفت تا چه باشد عفوت
منعت کرمست تا سخایت چه بود

چشمت ز گریه آب میریزد از و
لعلت که همه عتاب میریزد از و
ابر سیهت ژاله میبارد از این
دُرجت دُر خوناب میریزد از و

ای لعل لبت شکسته نرخ می ناب
خون گشته ز رشک در دل لعل مذاب
این طرفه که عالمی فتاده به غلط
کاین دانه آتش است یا قطره آب

در چهره به لاله و سمن میمانی
در جلوه به سرو و نارون میمانی
در خونریزی بچشم من میمانی
در بیرحمی بخویشتن میمانی

نه بی رخ تو دلم قراری دارد
نه محنت دوریم شماری دارد
نه عمر عزیز اعتباری دارد
رحم است بر آنکه چون تو یاری دارد

از خط لب یار رشک تابی دارد
در پرده ابر آفتابی دارد
میزیبدش ار دعوی اعجاز کند
پیغمبر حسن است کتابی دارد

ای ماه فروزنده مشام دگران
وی عشق تو بخت بیداران جهان
خطی است که بر گرد رخت حلقه زده است
یا هاله گرفته است مه را بمیان

برده است دلم یار و بتاب افکنده است
در چاه ذقنش بخواب افکنده است
مردم یوسف بچاه می افکندند
اکنون یوسف مرا بچاه افکنده است

رحمی ننمود یار بر زاری من
غم داد و نکرد هیچ غمخواری من
با تیغ جفا بریخت خونم آخر
این بود نتیجه وفاداری من

زلفش بطرف رخ که یار افکنده است
یا آهوی چین مشک تتار افکنده است
یا موج زده است بحر حسن ازلی
عنبر ز دو سوی بر کنار افکنده است

امشب ز غم هجر کناری دارم
سر در قدم وصال یاری دارم
وقت است که جان کنم شکرانه فدا
والله بخدا که با تو کاری دارم

بسم الله الرحمن الرحیم یا علی

ای ماه

برلب نرسانی ار شوم مل مثل | در دست نگیری ار شوم گل مثل
از باغ روی شوم چو بلبل مثل | بر آب زنی اگر شوم پل مثل

با لعل لبت قطرهٔ آبت یکی | با روی منیرت آفتابت یکی
طوبی و قد تو ارچه هستند دوتا | لیکن آن نیز در حسابت یکی

ای شمع دلفروز من ننشینی | با آتش خانه سوز من ننشینی
روزش چو شبست هر که با او بنشست | بیچاره تو هم بروز من ننشینی

بیخوابی من چشم ترا خواب دهد | لب تشنگیم لعل ترا آب دهد
مشاطهٔ حسن تست جانا عشقم | بیتابی من زلف ترا تاب دهد

ای غمزهٔ شوخ ترکتازی بس کن | وی نرگس مست عشوه‌بازی بس کن
کبک دلم از چنگل مژگان خستی | ای چشم سیاه شاهبازی بس کن

پروانهٔ شمع عشق بازی بس کن | در آتش شوق جان گدازی بس کن
از ناله و سوز بس چه غم خو بازا | بلبل تو هم این نفس درازی بس کن

جانا مفتون چشم فتان توام | آشفتهٔ طره پریشان توام
در گریه چنین از لب خندان توام | در چاه غم از خال زنخدان توام

ای گلرخ سرو قامت ای رشک چمن | بر عارض تو خال چو در باغ زغن
خال است که بر گوشهٔ چشمت افتاد | یا نافه فکنده است آهوی ختن

دل وقف خیال یار باشد شب و روز | جان محو جمال یار باشد شب و روز
در کعبهٔ عشق قبله‌گاه نظرم | ابروی هلال یار باشد شب و روز

جانا که خدا نگاه گیرد بر تو | گر کوه بود که کاه گیرد بر تو
ای آنکه بکشتنم مترس از ایزد | خون من و سیاه گیرد بر تو

هر جا که رسم حکایت از دوست کنم — صد جور و جفا روایت از دوست کنم
دشمن نکند انچه بمن کرده است او — معذورم اگر شکایت از دوست کنم

یارم که بمن لطف نهانی دارد — در ظاهر اگرچه سرگرانی دارد
هیهات اگر وفا بود در عالم — امروز ز عاشقان فلانی دارد

روی تو بخورشید فروزان ماند — زلفت بشب سیاه وزان ماند
ابروت بقامت عجوزان ماند — خوی تندت ببرق سوزان ماند

واله از جان شراب می دارد دوست — لب تشنه یقین که آب میدارد دوست
چشم مستی همیشه سوزد دل او — میخواره بلی کباب میدارد دوست

زلفت همه عمر تاب میدارد دوست — چشم تو همیشه خواب میدارد دوست
لعل تو شراب ناب میدارد دوست — خوی تو دل کباب میدارد دوست

بوی بمنام از آن دیار آمده است — بادی مگر از زلف نگار آمده است
آواز در خانهٔ دل سی آید — واله نکنم غلط که یار آمده است

امشب غم خویش متصل میگویم — تا صبح ز عشق جان گسل میگویم
چون شمع به پیش شعله خوبی واله — میریزم اشک و حال دل میگویم

معشوقه دلال و غنج میدارد دوست — در زلف خم و شکنج میدارد دوست
شه تاج و سریر و گنج میدارد دوست — عاشق غم و درد و رنج میدارد دوست

نبود بکلام ساله طبعان کم و کاست — چون آینه هرچه هست میگویم راست
چون غنچهٔ لاله در گلستان وجود — احوال درون من ز بیرون پیداست

در دست قدح ز آب انگورم هست — در گوش نوای نای و طنبورم هست
من بندهٔ حیدرم نترسم ز گناه — چون شیر خدا خواجه بزورم هست

تا یار بهجر مبتلا کرد مرا
بیگانه ز خویش و آشنا کرد مرا
معذورم اگر با تو نسازم ای دل
خوی بد یار بیوفا کرد مرا

ای خواب چه کیم چشم من جای تو نیست
آنجا که خیال اوست ماوای تو نیست
ای شادی دهر حسرتت نیست مرا
آنرا که غم اوست تمنای تو نیست

افسوس که درد من بدرمان نرسید
فریاد دلم بگوش جانان نرسید
چون شمع بسر رفت مرا عمر و هنوز
افسانهٔ درد من بپایان نرسید

از درد دلم روایتی می‌شنوی
وز هجر ز من حکایتی می‌شنوی
شرح غم من فسانه می‌پنداری
من مردم و تو حکایتی می‌شنوی

جانم رفت و سیمتنم آگه نیست
من سوختم از سوختنم آگه نیست
مانند چراغ خفتگان دور از یار
من مردم و او ز مردنم آگه نیست

در این

در سینه دلی فگار دارم از تو
در دل غم بیشمار دارم از تو
با راحت جاوید نسازم بدلش
رنجی که بیادگار دارم از تو

مهر تو درون سینه‌ام جاش خوش است
بیرون ننهد قدم که ماواش خوش است
دل در خم زلف عنبرینت جانا
روزش سیهست لیک شبهاش خوش است

بالای تو سرو بوستانست ترا
کوی تو بهشت جاودانست ترا
هجر تو بلای ناگهانست ترا
وصل خوش تو راحت جانست ترا

در وادی ما نقش پی قافله نیست
جز بی اثری اثر از آن مرحله نیست
در راه وفا که خون دل باید خورد
ما را غم زاد و توشه و راحله نیست

شبها بفلک ناله رساندم بی تو
با مرغ سحر ترانه خواندم بی تو
تن زنده نمانده است هرگز بیجان
این نادره بین که زنده ماندم بی تو

ای جان جهان جان جهانت خوانم　　مانند روانی که روانت خوانم
چون جان بکسی نمیکند هیچ وفا　　زان روی ضما همیشه جانت خوانم

یاری که برون رفت از دل یادش　　بگذشت ز حد بدوستان بیدادش
صد نامه نوشتیمش و ننوشت جواب　　انشاء الله خیر مانع بادش

ما را غم دل زار و نزار افکنده است　　در محنت و رنج بی شمار افکنده است
یک لحظه نه ایم فارغ از رنج و صداع　　ما را می عشق در خمار افکنده است

دمساز مصیبتیم و همراز بلا　　همبازی محنتیم و همشیر عنا
در دهر چو ما کجاست عالی گهری　　از بطن محبتیم و از صلب وفا

اشفاق و عنایت دنی دارد چرخ　　پیوسته لئیم را غنی دارد چرخ
نامرد از آن همیشه میدارد دوست　　گویی با مرد دشمنی دارد چرخ

وله
[illegible]

وله
[illegible]

وله
[illegible]

آن یار که رفته بود عمری ز برم　　آمد ببرم چو شمع تا شد خبرم
مردم چو رسد عمر بسر میمیرند　　من زنده شدم چو عمر آمد ببرم

آمد ببرم چو آب و رنجید و برفت　　دامن زخمم چو شعله در چید و برفت
گفتم که چو باد از کجا می آیی　　خاکم بدهان کنایه فهمید و برفت

ای گل تو به بیوفای من میمانی　　هنگام بهار در عهد و قرار
یعنی که بدلربای من میمانی　　می آید از تو بوی بیگانگی
مانند فقیر بسیار باشنای من میمانی　　ای گل بسیار

در عالم اگر چه بی نظیرست فقیر　　لیکن ز وفا چه زود دلگیرست فقیر
گفتم بفلک که بیوفاتر ز تو کیست　　گفتا که فقیرست فقیرست فقیر

ایام شباب هیچ خوابم بگذشت　　عمرم بگذشت چون شبابم بگذشت
شیب آمد و رخت هستیم داد بباد　　این سیل نگر که بر خرابم بگذشت

ای باد صبا باصفهان کن گذری
از فاطمه سلطان بیگم آور خبری
تفتیش بکن که هیچ آن غیرت ماه
با والهٔ خویش دارد آیا نظری

ای فاطمه سلطان بیگم ای بخت عجم
بی خاطر تو نشان تیر الم
ترغیب بکن خدیجه را گاه بمهر
مپسند چنین زخمی تیغ ستم

آن سرو جهان خانم رشک ناهید
آن والدهٔ خدیجه چون خورشید
شد در کار دختریش دین و دلم
دختر نه بلا برای جانم زایید

ای سرو جهان خانم ای نخل مراد
ای والدهٔ خدیجه حور نژاد
بی دختر تو ز عیش دورم عمریست
یارب که نشاط از و دمی دور مباد

ای ماه جهان خانم ای فلک چاکر تو
ای سرو چشم حور خاک در تو
تا کی نکند خدیجه جان رحم بمن
فریاد ز دست دختر خواهر تو

مستانه

مستانه چو می خورم بیادش بدهید
از جام وفا و اتحادش بدهید
زین عاشق زار دور از شهر و دیار
سوگند بجان او که یادش بدهید

خونی که ز چشم من روان میگردد
از حسرت لعل دلستان میگردد
در هند من از غم رخش آزرده را
او خرم و خوش در اصفهان میگردد

با نامه چو از عراق آمد قاصد
بیگم بچه طمطراق آمد قاصد
همراه دلم جفت بکویش رفتند
یارب چه شد آنکه طاق آمد قاصد

آن شوخ عراق با لب همچو قند
زان طره فرستاده بمن تاری چند
چون کاسته بود جانم از رنج فراق
با رشتهٔ جان خویش کردم پیوند

مویی بمن از فرستاد آن دوست
زان زلف که جیب گل از آن عنبر بوست
هر مو به تنم زبان شکری گردید
لطفش لطفست گر همه یکسر موست

آمد خط یار و جستجویی کردم	موی زان طره داشت بویی کردم
آخر زان مو که رشته جانم بود	پیراهن صبر را رفویی کردم

ای تازه گل عراق و ای سرو چگل	دور از بر تو فتاده‌ام خار و خجل
در هجر رخت نداشت‌ای مهر گسل	حال من و دل کسی بغیر از من و دل

قاصد ز عراق آمد و آن مهر گسل	ننوشت خطی و ندانم از چه محمل
لازم شده شکوه زان جفا جو واله	اما چه کنم نمیدهد یاری دل

غربت که شد از غم نادیدن تو	کاهیدن فرقت من و بالیدن تو
از گریه‌ام آب ایگان شد در هند	ارزان بعراق گل ز خندیدن تو

جانانه ببوی خویشتن خواند مرا	از غربت هندم بوطن خواند مرا
گلخن بود این هند و صفاهان گلشن	من بلبل و او بگلشن خواند مرا

وله
[illegible]

جانانه ز دو اقلیم بیاران طلبید	از غربت هندم بصفاهان طلبید
صد شکر که عمرم این قدر کرد وفا	کز مهر مرا خجسته سلطان طلبید

عزم سر کوی یار دارم با تو	میل وطن و دیار دارم با تو
می‌آیدم از هند بیاران رفتن	ای عمر مرو که کار دارم با تو

لزگی صنمان که رهزن ایمانند	صد قافله دل بیک نگه گردانند
واله طمع وفا از ایشان بیجاست	این سنگدلان بتان داغستانند

واله گفت وصیتی پنهانی	تا باز رهی ز رنج و سرگردانی
خواهی که چو من نسوزی از داغ فراق	زنهار مگیر یار داغستانی

دارم ز بتان نوی پریشان فریاد	تا چند کنم ز جور ایشان فریاد
یکبارگی تمام کردند مرا	فریاد ز دست قوم و خویشان فریاد

وله
[illegible]

وله
[illegible]

این نامه نه نامه راحت جان منست
مکتوب نگارست همان منست
آن خبر گران به نبود آن منست
یعنی خبر خدیجه سلطان منست

والله تن مرده من جان آمد
چون قاصد یار از صفاهان آمد
نبود عجب ار بحشمت و شان آمد
آخر ز بر خدیجه سلطان آمد

از دختر عم خویش دارم فریاد
زان ظلم و جور کیش دارم فریاد
فریاد کسان بود ز بیگانه و من
پیوسته ز قوم و خویش دارم فریاد

ترکی صنما که غم مدام از تو کشم
بار دل و رنج صبح و شام از تو کشم
از آه علم سازم و از اشک سپاه
چون شاه در انتقام از تو کشم

بیمار من و یار طبیب دگریست
خسته دگری دوا نصیب دگریست
دارد دل من خدیجه سلطان را دوست
آن دشمن دوستان حبیب دگریست

جانانه مرا

جانانه مرا بی سر و سامان کرده است
آشفته‌ام آن زلف پریشان کرده است
گفتی که ترا که کرد چنین آواره
آواره مرا خدیجه سلطان کرده است

عمریست بریدی از صفاهان نرسید
هیچم خبر از خدیجه سلطان نرسید
حال دل من کسی بگوشش نرساند
افغان که فغان من بجانان نرسید

ترکی بچه که عشق او کیش منست
یادش نمک افشان دل ریش منست
این ماجرا کجا توان گفت که دوست
بیگانه شده است با من و خویش منست

در خواب خدیجه جان در آغوشم بود
در تیره شب آفتاب همدوشم بود
بخت بد من بکارم آمد خوابش
کاکاه نه از واقعه دوشم بود

در دیده هزار دجله سامان دارم
در سینه هزار دوزخستان دارم
چون نی همه دم لبی پر افغان دارم
اینها همه از خدیجه سلطان دارم

وصل همه دلبران فراموشم نیست
چون کفش خدیجه جان هم آغوشم نیست
یادش همه شب همدم و همدوشم هست
ذکرش همه دم در لب خاموشم هست

واله ز فراق روی جانان مردم
در هند غریب و زار و حیران مردم
بگذاشت اثر ز حسن ماه رخش
مردم ز غم خدیجه سلطان مردم

از شاه بتان خطاب من لعنتی است
زان جان جهان خطاب من لعنتی است
چون سجده بغیر او نکردم از و
همچون شیطان خطاب من لعنتی است

هر دم غم آن جهان گیر شدم
در عالم جان بدین سبب پیر شدم
با عشق رخ خدیجه توام زادم
آن عشق جوان بماند و من پیر شدم

دل از نگار مهربان میگوید
دلداده ولی ز دلستان میگوید
نفرین که بود در پی او که چنین
جان میدهد و خدیجه جان میگوید

افغان که باصفهان گذر نیست مرا
از مونسیم هیچ خبر نیست مرا
خواهم که بسوی خدیجه پرواز کنم
اما چه کنم که بال و پر نیست مرا

ای وای که درد بیکسی کشت مرا
با زاغ و زغن همنفسی کشت مرا
از دوری یار جانم آمد بر لب
فریاد که هجر مونسی کشت مرا

تا عشق خدیجه جان طبیبم شده است
صد رنج و بلا و غم نصیبم شده است
عمری ز رقیب شکوه کردم بخدا
غافل که خدا نیز رقیبم شده است

یاری که غمش با دل و جان است یکی
امروز ز لولی صنمان است یکی
تا دهر گر ز من دو رنگی که دلم
مانند شمع با زبان است یکی

من عاشق آنم که خدا عاشق اوست
هر ذره ز ارض و سما عاشق اوست
تنها نه منم عاشق سلطان والله
سرو و گل و لاله و گیا عاشق اوست

ای بنت عم ای خدیجه ای نور نظر
ای دلبر عباسیه ای رشک قمر
از خنجر کین چه میکشی واله را
ابن عمت از بنی امیه است مگر

واله رقمی ز خامه آمده باز
توقیع وفا علامه آمده باز
بیت بزمین نمیرسد از شادی
آری ز خدیجه نامه آمده باز

قربان وفا و یاری بنت عمم
گر دشمن دوستداری بنت عمم
با دختر رز نیست مرا میل که هست
بنت عنب از جواری بنت عمم

ترکی بچه ربوده دل از دستم
گرد صنم بلند قدی پستم
تا دل بدو زلف تابدارش بستم
از کشمکش غم دو عالم رستم

هندو صنمان تهیت میدان در هند
هستید از آن نخجیش ها زان در هند
خوبی و جمال می منود دم تنها
می گو د اگر خدیجه سلطان در هند

باشد به سپهر دلبری یک سلطان
در کشور حسن است شهنشه سلطان
واله چو ملک پرسدم از رب گویم
بالله سلطان ثم بالله سلطان

از خود همه حرف و صوت او می شنوم
این نغمه از هر بن مو می شنوم
اعضای من از خدیجه لبریز شده است
میگویم از او و هم از او می شنوم

بی یار مرا نه آشنایی باشد
با غیر و هم نه التجایی باشد
مشرک باشم بکیش ارباب شهود
گر غیر خدیجه ام خدایی باشد

واله گوید که عین جانانم من
مسجود ملک حضرت انسانم من
مسکین منصور خود انا الحق میگفت
این میگوید خدیجه سلطانم من

ترکی صنمیم کیم اصفهان دور وطنی
یوق یوق بو غلط دور دل و جان دور وطنی
شکل کی تبسام آفتاب غنچه داتی
من ذره ام و اول آسمان دور وطنی

بانمک

غمم چکمیشام و سینینگ غمنیک جان ویمیشام
تیلیم داغی اوزکا سوز غمزه مطلق و نفس

جان بیرمیشام و فدای جانان ویمیشام
از بس دایم خدیجه سلطان ویمیشام

مفتون منی اول نرگس فتان ایتتی
جانیمنی ستم اوقلاریغه قیلدی هدف

کونگلیمنی جفا اوتیغه بریان ایتتی
اول اوقلاریغه غمزه نی پیکان ایتتی

لعلی کیبی قان دل فکاریمنی قلیب
شئ کیبی خم تن نزاریمنی قلیب

زلفی کیبی تیره روزگاریمنی قلیب
کوزی کیبی خسته جان زاریمنی قلیب

اول یارکه یادی جسمیمه جان کیترور
زلفی آچیلدا اشیغ باغلار زنّار

هجرینده کوزوم یاشیغه طوفان کیترور
کورنده یوزینی کافر ایمان کیترور

یوزوم قرا یاری هاتا بان ویمیشام
اول لب لالاری کیم یاقوتی تو فراغ سیاه

رنگیم ساریغ اونگا مهر درخشان ویمیشام
خاک آغزیمغه لعل بدخشان ویمیشام

جانانیم



جانانه منی بی سر و سامان ایستار
جانیمنی ستم تیغیله قربان ایستار

زلفی دیک حالیمی پریشان ایستار
کونگلومنی جفا اوتیغه بریان ایستار

توشیدا کوردیم خدیجه سلطان بکلی
قمری دیک ناله ایلادیم کوکو دیب

یوزی گل و زلفی عنبر افشان بکلی
ایتیرمیشام اول سرو خرامان بکلی

ای مطرب بزم عشق چکسان آواز
چیقسان قفس بدندین ای روح نوا

آهنگ عراق ایت نه آهنگ حجاز
زنهار که قیل عراقه ساری پرواز

تا دل سنگا ای مهر گسل باغلامیشام
دایم کونگلو جفا تاشی اوردی سنگ

الکیمنی قاشینگده متصل باغلامیشام
جز موم بو ایکین کیم سنگا دل باغلامیشام

کیلمادی صبا دیار جانانیمدین
دیردی که سینی اونوتمام ساده دلیم

یوقتور خبریم خدیجه سلطانیمدین
انیاندی بو سوزی عهدی یالغانیمدین

هر کیمسه منکا دیکی بوله یار غمی
بو کاره سلنی قاشی کیمی بار غمی
کوکسی چمنیده لاله داغ تبار
هر دو کا ایلیسا اول کلون خار غمی

ای باد صبا دیار جانانیمه کیت
بو هند خرابدین صفاهانیمه کیت
پیدا بادین محله حسین سعی راوندا
قربان بعیدین خدیجه سلطانیمه کیت

در دست غم ای جوان اسیرم کردی
پامال جفای چرخ پیرم کردی
چون تیر فکندیم بزور از خود دور
آخر چو کمان تو گوشه گیرم کردی

من بنده و غلام حلقه در گوش توام
هندوی و ترک سده پوش توام
آنم که همیشه سال و ماه شب و روز
در یاد توام گرچه فراموش توام

در دام نگار شوخ و شنگ آمده‌ام
آزاد ز قید نام و ننگ آمده‌ام
چون لاله من شنید با همدم گفت
از دست علیقلی به تنگ آمده‌ام

نان

نتوان بگرد این و آن گردیدن
دور سر یار دیگران گردیدن
شمعی که بسوزد از برای دگری
پروانه آن نمیتوان گردیدن

یارم به بلای عشق آموخته کرد
بنگر که چه با من غم اندوخته کرد
هرگز بخدا برق بخرمن نکند
کاری که ستاره با من سوخته کرد

عمریست بسر کوی بتان شد وطنم
در غربت هند خاک گردید تنم
هندوی اسیر ترک باشد بسیار
ترکی که اسیر هندوان گشت منم

از خواجه بجان بنده شده‌ام وای بمن
خود را به بلا فگنده‌ام وای بمن
دیگر بچه روی رو بما و بنمایم
از یار جدا و زنده‌ام وای بمن

در راه وفا هیچ کسی با دم نرسید
نخ بر پی ناقه مرادم برسید
مجنون میگفت واله آیم زپیت
بسیار در این ره ایستادم نرسید

فریاد که فریاد بدادم نرسید
تا گوش بت حور نژادم نرسید
گفتم که مگر بدامنش دست رسد
پا بر سر گوهین نهادم نرسید

چین انقدای گیسویت کردم رفت
صد نافه غلام هندویت کردم و رفت
هرجا که بچشم آمد ابروی کجی
قربان کمان ابرویت کردم و رفت

تا دل بتو ای مهر گسل بستم من
در پیش تو دست متصل بستم من
دایم دل تو سنگ خاره بر من
جرمم بود اینکه بر تو دل بستم من

ناهید رخی شبی عیان گشت و برفت
در خواب شفیق و مهربان گشت و برفت
دانی که چگونه رفت چون صبح دمید
در برقع خورشید نهان گشت و برفت

پیوسته مرا ورد زبانت یکی
آرام دل و راحت جانت یکی
دانند تمام ماهرویان کامروز
در شهر بحسن داستانت یکی

واله

واله ز دل عاشق و بدنام افتاد
بیباکی او در دهن عام افتاد
منعش چه کنی که کارش از منع گذشت
بندش چه دهی که طشتش از بام افتاد

ای دل دگر از طالع فیروز خوشی
از وصلت ماه عالم افروز خوشی
دیدم شب هجرش بسر آمد آخر
ای عمر دراز هجر این روز خوشی

سوز دل و آه دمبدم دارم من
از دولت عشق تو چه کم دارم من
گفتی که مدار غم چه داری غم ما
دارم چو غم ترا چه غم دارم من

مجنون که سر اهل جنون می بودی
از غم نه چو من اسیر و زبون می بودی
اقرار به بندگیم کردی واله
گر قیس برادرم کنون می بودی

گر با غم عشق آشنا می بودی
بر دعوی من تو هم گوا می بودی
صد نکته گرفتی بمجنون واله
گر طعن برادران روا می بودی

ولہ
ای روی تو [illegible] کلیم
روشن ز رخ تو قصه ابراهیم
از دوزخ هجر [illegible]
در دوری تو [illegible] الیم

ولہ
در خانه دل ما [illegible] بازم
[illegible]
در عشق [illegible]
بانگ [illegible]

ولہ
یکجان مرا [illegible] بجز من خواهد
[illegible]
هرکس که مرا [illegible]
[illegible] بجز من خواهد

ولہ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مالیده بدندان مسی آن غیرت ماه
وز پان شده سرخ آن لب لعل پناه
گویی تو که پروین شده ظاهر ز هاله
اندر شفق از کناره ابر سیاه

مالیده نگار من مسی بر دندان
لبهاش شده است رنگ یاقوت یمان
این خاتم لعل است بیالوده بمی
وان یک شبه است گشته الماس نشان

صبحا تو کجا عارض محبوب کجا
شاما تو کجا طره مطلوب کجا
ای مهر تو لاف حسن با وی چه زنی
حسن تو کجا حسن سرخوب کجا

افلاک ز خیل اسیران تو اند
سرو و لاله و گل همه پیش خیزان تو اند
نام تو سرخوب و شه خوبانی
مهر و مه و مشتری کنیزان تو اند

تا چند جدا از تو سرافراز کشیم
زین پس قدم از کوی غمت باز کشیم
پهلو ز غم عشق تو سازیم تهی
گو تاب و توان که این همه ناز کشیم

پیدا ز بتان ماه سیما حق است
در کسوت دلبران هویدا حق است
لیلی و خدیجه و سرخوب و ایاز
اینها همه اسم اند مسمی حق است

زان آبله روی یار شیرین حرکات
میبارد لحظه لحظه فیض و برکات
می تابد حسن ازان رخ آبله دار
زانگونه که تابد آفتاب از شبکات

چشمان تو ترک می پرستی نکنند
اندیشه ز خونریزی و مستی نکنند
کوتاهی زلف از خدا خواسته‌ام
تا اهل هوس دراز دستی نکنند

ان لف سیه که بر رخ دلخواه است
از حال دل شکستگان آگاه است
چون بخت من است زان شب هم بخت
چون عمر منست زین سبب کوتاه است

میخواست کمند در نگار که و به
کوتاه چو دید گیسوی همچو زره
از طره بخت تیره‌ام تاری چند
بجست و بزلف عنبرین داد گره

ای خوی تو برده گوی کین از عقرب
آزرده گیت نه وجه خواهد نه سبب
پیوسته بحیرتم ازین نقش عجب
کافور دمی و آتشین داری لب

ای آنکه رخی چو نار امن داری
هر گوشه بسی سوخته خرمن داری
پروانه شوق را ز حسرت سوزد
شمعی که نهان زیر دامن داری

رویی خوشتر ز بوستان داری تو
خویی بتر از برق دمان داری تو
هر دم ز زبان همی گزی عاشق را
افعی گویا که در دهان داری تو

ای کبک وشی که خوش بناز آمده
با طره چون چنگل باز آمده
صبر دل و دین من چو رفتی بردی
دیگر چه بجا مانده که باز آمده

وانگه ها ز خوی دلبر داری
بیدرد دگر که فکر دیگر داری
از تیغ جفای یار می نالی بی صبر
هان این چه خیالست که در سر داری

معشوقه همیشه گرم کین می باید
با عاشق زار خشمگین می باید
در ابروی او همیشه چین می باید
آری معشوق این چنین می باید

یارم همه عمر خشمگین می باشد
پیوسته بمن بر سر کین می باشد
خوبان بخدا بمن بگویید مگر
کاین رسم بتان نازنین می باشد

مجکون تو نازان غمزه هاروت لگا
آفت مین از عالم ملکوت لگا
گفتم که مجهی تو نا کیا تم نی گفت
دیوانه هوا عقل تجهی بهوت لگا

دل مین تهاکه یار مجسون یک بات بولے
کر دن نه بولی حجاب سون بات بولے
آخر نه بولی گفتمش ای دوست بولو
گفتا که میری جوتی تیری بات بولے

گفتم صنمی را که تیری پا نور پرون
بر دیده من قدم بنه گفت دهرون
گفتم ز لبت صدقه دمی چو بوسی گفت
دیوانه هوا عقل تجهی صدقه کرون

دیدم صنمی که میرود مستانه
با ما ز درخوش جانب تنهاخانه
گفتم سودای زلف تو دارم گفت
اوه ما سینو مغل هوا دیوانه

من بودم دوش و آن بت ماه لقا
میرفت سخن ز عالم جور و جفا
گفتم بخدا که بهم از دوست تو کو
گفتا که نبی کی سون مغل خوب کجا

ای زنخ گهر ز عقد پروینت کم
شد خنده چرا ز لعل نوشینت کم
موی چه کنی بدرکم انگار که شد
یکموی ز طرف برگ نسرینت کم

نسرین تو داود تو غنچه باد
عمریست برویم در لطفی نگشاد
از تاب فتاده شاخ نیلوفر من
وز عین نعاش قطره آب نداد

هر که حرمش دلنوازی نبود
میل دل او بچاره سازی نبود
از دل نرود محبتش تا دم مرگ
این مهر حیاتی و بپیازی نبود

زین پیش

زین پیش باهم اگر حیاتی شده
امروز بفعل خود مماتی شده
مشکل که ز تو سیر شود معده آز
اکنون که تو نان چپاتی شده

مفتون دو چشم فتنه سازی شده‌ام
مجنون سر زلف درازی شده‌ام
در خوان عطای حسن قانع من زار
از نعمت الوان به پیازی شده‌ام

ای ماه دو فصل زیبد الحق تو ناز
لب همچو شتر داری و دندان چو گراز
پیوسته پیاز بچه از ننگ تو جوش
تا نام تو کنده کس نهاد نه پیاز

ای مست خراب دولت آبادی من
وی بسته کمر بقصد صیادی من
یا مهر نه به سبز خط بند کیم
یا زود بده برات آزادی من

سرچشمه آب زندگانی بانی
سرمایه عمر جاودانی بانی
پرسد اگرم کسی که دل داد بکیست
گویم بزبان حال بانی بانی

[illegible]

بانی که سراپاش خنک همچو یخ است
باریک و ضعیف و زار مانند نخ است
دانی که چه گفت هر که دیدش گفتا
این آدم نیست این غلاف مخ است

رعنا قد سرو در چمن خواهد بود
اما نه چو قد چلکن خواهد بود
روشن رخ شمع بزم گو باش ولی
تابان نه چو روی ماه من خواهد بود

ای چلکن ای که یخ کمین تو بود
کافور غلام کمترین تو بود
افسرده شود چو آب از صحبت وی
بیچاره کسی که همنشین تو بود

چون خواست جواهرم کند بنده خویش
بگشود دو حرف لعل پر خنده خویش
هر لحظه نمک ریخت بر زخم دلم
الماس نه یاقوت فریبنده خویش

در سلک جواهرست خرمهره بهند
بنمود عجب از زحل بود زهره بهند
شخصی که بقدر کمتر آمد ز خزف
دادند خراج اهرش شهره بهند

نادره

نامت صنم است جهان آبادی
یعنی که ز تو یافت جهان آبادی
خورشید کجا همچو رخت هست که تو
ماه فلک شاه جهان آبادی

ای آنکه ز بند محنت آزادیست
وز رنج و غم جهانیانت شادیست
در نرگس تو غرق شد کشتی دهر
وین طرفه که نام تو جهان آبادیست

چون عاقله ریخت خونم از روی کلفت
خوبست و ترحم اندرین مسئله فت
گفتم دیت خونم اخواهی داد
گفتا دیت خون تو بر عاقله فت

شیرین این خلق شور را میگویند
دستان نهانه مور را میگویند
مجهوله دهر را شده عاقله نام
در هند بصیر کور را میگویند

خون ریخت مرا بتیغ ابرو فیضو
دل برد ز من بچشم جادو فیضو
پرسیدم اگر بخشم خون تو که ریخت
فریاد برآورم که فیضو فیضو

ای دختر عوج فضول ای ماده غول
ای شوخ مناره بازوی کاو دغول
رغبت نبود نمیکنم معذورم
آدم نکند جماع با زاده غول

پتیاره رخی چون گل احمر داری
آویخته سنبل از صنوبر داری
هر کوچه پسی پا کلبت هست چو من
هر گوشه هزار دست بر سر داری

پتیاره کی همچو خزان آوردم
این تحفه بهند ز اصفهان آوردم
کیری چو منار وام کردم از عوج
از بهر کس تو ارمغان آوردم

در عالم اگر ماه دو تا خواهد بود
زان هر دو یقین یکی جدا خواهد بود
بی شبهه که آفتاب با آن همه نور
از شعشع رخش کم از سها خواهد بود

داد خنکی جها بعالم دادی
در کوس همانا که مادر زادی
تا این همه هم خنک نباشد آدم
چون برف مگر ز کوه دی افتادی

چون قامت تو سرو نباشد بچمن
گل همچو رخت ندیده ام در گلشن
تاریک شده است روز شهری ز غمت
وین طرفه که هست نامت ای روشن

ای روشن از آن روز که زاییده شدی
هر شب کلک از پی‌اش کاییده شدی
در حیرتم از کس که ساییده نشد
گر سنگ بدی که نیز ساییده شدی

چمنی دو به پرم نغمه آهنگ کند
عرصه بنوای او دو دی تنگ کند
مستانه چو مضراب بطنبور زند
کو زهره که زهره دست در چنگ کند

ای اله زمانه دختر کهتر تو
وی عمه جد بو البشر خواهر تو
جنی بعر از نیل نسب میرسدت
زاییده ز ابلیس ترا مادر تو

کیما چو برقص دست افشان کرد
چون تال دل خسته خروشان کرد
چون باز بکند گره ز زلفین دراز
هر جا دل جمعیت پریشان کرد

کیما چه کریه و ناپسند افتادست | چون یو برخساره گشند افتادست
این قحبه بنجرس بر شبهت بکر | از کون طغار کهیم خیذ افتادست

با آنکه نمی کند ز من هرگز یاد | هستم دایم بیاد رویش دلشاد
نه یاد کسی کند نه از یاد رود | فریاد ز دست نور بائی فریاد

بحراست بدریا نتوان جفت شدن | دشتاست بصحرا نتوان جفت شدن
آدم بخنده نور بائی رغبت | بابا در خوا نتوان جفت شدن

خورشید بود ماهچه رایت ما | بر دوش کشد پیل فلک نوبت ما
با این همه چون شکسته حالان شد دل | از نشکی ناز و غمزه زینت ما

زینت بخدا هر که چو من دید ترا | از جمله جهانیان پسندید ترا
بهتر ز تو کس جماع نتواند داد | تصدیق من آن کند که گائید ترا

زنی

زینت بجماع تو نه آدم باید | فیلی باید اگر کم از کم باید
از بهر کس فراخت ای دیو سفید | کیری ز آهن چو گرز رستم باید

زینت تو سگ هرزه مرس را چکنم | جویای کلم هیچ تو خس را چکنم
معذورم اگر نمی کنم میل بتو | پس مانده صد هزار کس را چکنم

کیری دارم بحمله چون پیل دمان | غرد بمصاف فرج چون شیر ژیان
چون تیر همیشه راست آید بهدف | با آنکه شداست قامتم خم چو کمان

یا بخت بسیل مرگ رختم بدهد | یا یار کسی برغم تختم بدهد
یا رحم خدا الفرج تنگش بخشد | 13 یا صبر امشب بکیر سختم بدهد

عطار تا چند ز عشقت مه و سال | از موی چو موی باشم از ناله چو نال
روزی باشد که مشته آهن خوی بنیش | برهاون سیم تو زنم دسته مثال

13 جان زینت جماع [illegible]
[illegible]

در هند امیریست درین عهد پناه / هرچند که شیعه است آن روسیاه
قربان سگ کافر هندو برود / ان شاء الله ثم ان شاء الله

ای آنکه تو اندر خور آذر باشی / باور نکنم کز آل حیدر باشی
مانند همه حیزت با بوجهل لعین / حاشا که تو از نسل پیمبر باشی

آن پیر خری که هست حاجی لقبش / ما را که رسد بشیطان نسبش
ور زانکه چنین نبودی این کینه او / با خلق جهان دگر چه باشد سببش

ای پیر خر سگ صفت بد اندیش / ننگ همه ملتی و عار همه کیش
شرمم ز کشش آید از نسبت تو / ورنه بنهادمی ترا نام کشیش

ما آینه ایم راستی ما را خوست / دیوانه ماست هر که از روی نکوست
کر بی بصری بتابد از ما رخ خویش / ما را چه گنه ز نقص زیبایی اوست

من کو

من کو مرسنجر اعظم و در ثمین / درخورد کلاه تاجداران مهین
افگند بخاک تیره هندم چرخ / قدرم نشناخت شاه و میری درین

دارم دلکی ز جور گردون ناشاد / کو راست همیشه با من این کین و عناد
تا چند جفا بینم ازین ناکس دون / فریاد ز دست بیکسیها فریاد

خفاش بصیرتی که با من نه نکوست / وجهی دارد با تو بگویم ز چه روست
او شب پره و من آفتابم والله / کی شب پره آفتاب میدارد دوست

عمریست فلک قصد ستیزم دارد / خواری کشی روزگار خیزم دارد
در هند امید عزت و جاهم نبود / نامرد نیم که کس عزیزم دارد

چرخا خر چند در قطار آوردی / خوک و سگ و خرس در شمار آوردی
شیران زمانه را فگندی از پا / روباهان را بروی کار آوردی

چون فلکم بهند خوار افکنده است
در چرک خران وزکار افکنده است
من زاده آدمم خدا میداند
چرخم بغلط درین قطار افکنده است

ای شاه بشعله کاه را دشمنی است
با برق دمان گیاه را دشمنی است
با آینه دایم آه را دشمنی است
با مردم راست شاه را دشمنی است

آنانکه کم از روبه پیرند همه
در کشور هند همچو شیرند همه
ای کوت کشان صفهان دست زنید
کاولاد فلان سگه امیرند همه

هرکس که لئیم و مفسد و گمراه است
دیدیم که امیر خاص ظل الله است
این ها همه ناکس اند و حق آگاه است
در هند کسی که هست آصفجاه است

زان ها که از دکهن بمن می آید
گویی تو که جان مرا تن می آید
خوش آنکه رسد بگوش جانم والله
این مژده که آصف از دکهن می آید

آصف

آصف بخدا بدت نگویم هرگز
جز راه محبت نپویم هرگز
جز عطر عنایتت نبویم هرگز
جز مدح تو مدح کس نگویم هرگز

ای مهر سپهر دین فروزنده بمان
وی بدر سمای جاه تابنده بمان
گر میوه نارسی فتاد از تو بخاک
ای نخل امید ما تو پاینده بمان

از خواجه فلان که از سخاوت بریست
مردم که کرم طمع کنند از خریست
امید گشایش از دری میدارند
کان بر رخ خلق سد اسکندری است

زین پس قدم از کوی خسان باز کشم
در دامن صبر پای اعزاز کشم
تا چند خرم عشوه ازین کون خران
تا چند ازین گنده کسان ناز کشم

از زال زمان که عشوه اش جان کاه است
معذورم اگر طبع مرا اکراه است
تشریف کس قحبه دنیای دنی
بر قامت کیر همتم کوتاه است

واله خنکیهای فلک ما را کشت
بدطوری دهر بی نمک ما را کشت
از عشوهٔ پوچ زال دنیا مردم
این قحبه دست خرکسک ما را کشت

واله چو رسد بآدمم اصل و نسب
در عالم از آن همیکشیم رنج و تعب
افتاد کی آدم و حوا مردم
این کاشتن ستم و آن کاشتن عجب

ای تیغ که مرد را عیار آمده
رونق ده سوز و روزگار آمده
در هند غریب می نمایی چون من
یا رب ز کجا باین دیار آمده

آنان که بعهد ما کیانند همه
خنثی و دیوث و قلتبانند همه
نادر باشد اگر خروسے بینی
شاهان زمانه ماکیانند همه

آباد ایران که چون تو شاهی دارد
روشن شهری که چون تو ماهی دارد
مینازد و راستیش می زیبد نازش
تخت تو که چون تو کجکلاهی دارد

شاها واله روز سیاهی دارد
دریاب که احوال تباهی دارد
راهش نه بدر گشت ز گردش چرخ
خوش آنکه بحضرت تو راهی دارد

شاها ز زمانه دیر بنیاد زی
وز بند غم زمانه آزاد زی
پیوسته خوش و خرم و دلشاد زی
با حشمت و شوکت و جاه و داد زی

بر خصم تو ای شاه زبان دارد جاه
ابلیس کجا بر آسمان دارد راه
تیری چو شهاب در کمان دارد شاه
با برق دمان کجا توان زد کاه

ای شاه که رنگ بحر و کانت گفت
پیوسته چو ابر درافشانت گفت
سرمایهٔ راحت جهانت گفت
رزق همه خلق را ضمانت گفت

شاها که جهان چو من کاهیست برت
گویی تو که دشمنیست با سیم و زرت
دریا چه بود قطرهٔ از ابر کفت
معدن چه بود ذرهٔ از خاک درت

تیغ تو تنها آب جان تشنه بود
زنهیان گر بر آورده زبان تشنه بود
مستسقی اگر نیست نگویی که چرا
پیوسته بخون دشمنان تشنه بود

چون شاه زمانه خسرو عدل پرست
با هیبت حق مسند عدل نشست
افکند بقهر چین چو بر ابروی خویش
از شرم بطاق کسری افتاد شکست

ای شاه جهان جهان غلامند ترا
شاهان جهان در اهتمامند ترا
دیو و دد و وحش و طیر رامند ترا
چرخ و قدر و قضا بکامند ترا

خورشید چو روی شاه تابنده که دید
ماهی چو رخش مهر فزاینده که دید
افتاده بروی شب از لطف گلاب
جز مهر من آفتاب بارنده که دید

شمشیر گرو دست مرد از عزت و جاه
امروز بعهد ما که عهدیست تباه
هرجا که بود غریب دور از وطنست
الا بکنف شاه جهان نادرشاه

خلاق سخن منم گواهم سخن است
ور خصم بکین رود پناهم سخن است
یارم سخن است و دادخواهم سخن است
میرم سخن است و پادشاهم سخن است

صد همچو کمال بنده باید بدرم
زان که کسی خریده باشد بدرم
گر پرده عیب شعر مردم بدرم
سازند ز چرک عیب پوشان بدرم

میگویم و از کسم هراسی نبود
واندر سخنم کذب و قیاسی نبود
سوگند اگر همی خورم راست بود
کامروز چو من سخن شناسی نبود

تاب رخ شمع انجمنها ز من است
خندان لب غنچه در چمنها ز من است
از بس که فتاده است عالی سخنم
باور نکنم که این سخنها ز من است

آنانکه بحرف نکته‌ها می‌گیرند
هر جا که خطاییست خطا میگیرند
باشد دو خطا مولفش یعنی سهو
منقوط چو شد شهر ختا میگیرند

ای گل ز میان گلعذاران رفتی
مانند باد نوبهاران رفتی
آن روی چو لاله را نهفتی در خاک
رفتی ز کنار داغداران رفتی

از گلشن دهر گلعذاران رفتند
فریاد که زین چمن هزاران رفتند
جانم بلب آمد از غم تنهایی
یاران رفتند و دوستداران رفتند

از گلشن دهر رفتی ای سرو روان
تا گلشن قدس دامن نازکنان
هان تا نرسد بدامن حسن تو هان
خاری ز نگاه شور چشمان جهان

در ماتم جان گدازت ای غیرت ماه
مه را ز طپانچه گشت رخساره سیاه
از غصه فلک به نیل زد پیراهن
شد گونه خورشید ز غم زرد چو کاه

من دور برادر از خجالت بودم
آگه نه ز عمر پرشتابت بودم
بر اسب اجل سوار گشتی رفتی
من هم ای کاش در رکابت بودم

از رفتنت ای محمد ای مایه سور
بنگر که بدیده چه رفت از گردش هور
در مغز خرد نماند و در قلب حضور
از سینه سرور رفت و از باصره نور

دور از تو سپهر از گون میگرید
بنگر که زمانه بی تو چون میگرید
رفتی ز جهان و پشت شمشیر شکست
با قامت خم همیشه خون میگرید

[illegible]یان عالمی ویران است
تیغ تو چه شد که ملک بی برهان است
تو جان جهان بودی و از رفتن تو
بر هر که نگاه می کنم بی جان است

در باغ جهان چو عیش من دید اجل
چون گل بنشاط من بخندید اجل
افسوس که تا سر زدم از شاخ مراد
چون غنچه ناشکفته ام چید اجل



ای خیل پریرخان سلیمان مرده است
تاریک جهان شمع فروزان مرده است
زین پس نکند کسی درستی در حب
گلکس همان علیقلی خان مرده است



از رفتن امید دم خون شد و رفت | با اشک ز راه دیده بیرون شد و رفت
چشم اشک فشان که قطره بود چه شد | دل خنده زنان که قطره چون شد و رفت

سعد الدینخان بخوابم آمد دیروز | با روی فرح فزا چو صبح ...
گفتا بودم بهند میر آتش دی | در جنت میر سلسبیلم امروز

سعد الدینخان چو رفت ازین عالم دون | شد کاسه زمان خالی و کردید نگون
او بادهٔ مردمی بو کرد درون جام | جامی که تهی شود نهند ش وارون

چیست آن ها در که زاید بچه | همچو در صاف خوش رو شد ...
باز آن بچه چو آبستن شود | مادر خود را بزاید همچو قیر

بانسام رسید